



# رقاصه نفرت

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه اسدی

میخوام دررقصی جنون آمیز

اندام زنانه ام را به آغوش نفرت بسپارم

وبا چشم هوسناک گناه معاشقه کنم..

میخواهم سیاهی قلبم از تنفر کسانى لبریز شود

که مرا ، قلبم را..روحم را ..به لجن ترین مرداب هاسپردند

وزنانگیم را مثل جنینی ناخواسته...سقط کردند،

از توبیزارم سرنوشت

از تو که بی رحمانه مرا در چاه سیاهی

در میان وسوسه های شیطانی انداختی

منتظرم باش روزگار میجنگم و بی رحمانه همه را کنار خواهم زد

یا پیروز میشوم.. یا میمیرم

تو دفتر خودم نشسته بودم کنار لیلی ..اون داشت یک مقاله رو ویراستاری میکرد و منم بیکار نگاهش میکردم .. راستش داشتم تو شبکه های خبر دنبال مطالب برگزیده و خوب میگشتم .. تازه یک ماه بود که استخدام این مجله افتاب شده بودم و اصلا دلم نمی خواست با بی توجهی جایگاهم رو از دست بدم اخه خودم هنوز قرارداد رسمی نبود ... با سختی و کمی پارتی بازی تونسته بودم خبر نگار این مجله بشم .. دنبال سوژه های ناب و خاص بود تا به سردبیر مجله بدم ..

.. اوففف که هیچ چیزی که من دنبالش بودم و خاص نبود انگاری هیچ اتفاقی نمی افتاد تو این کشور که به درد من بخوره ..

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلیم .. چشمامو بستم تا تمرکز کنم .. بهتر بود آرامش پیدا کنم و بزنم از دفتر بیرون تا یک سوژه خوب پیدا کنم که مردمی و خوب باشه ..

نفهمیدم کی آقای ناصری سردبیرمون وارد شد ولی از صدای دادش پریدم هوا ..

\_خانوم رهایی من اینجا حقوق مفت به کسی نمی دم .... اصلا اشتباه کردم شما رو استخدام کردم ... کاری که با پارتی باشه بهتر از این هم نمیشه .. اما بدونید که درسته با پارتی امیدید ولی موندنتون رو زیاد مطمئن نباشید .. حالا اگه چرت روزانه اتون تموم شده میتونید کارتون رو بکنید ..

لیلی به من نگاه کرد که مات مونده بودم .. با نگاه ازش خواستم برای ناصری توضیح بده که من همین الان از تو وبگردی میام بیرون و تلاش میکنم از یک منبع معتبر خبری یک سوژه خوب پیدا کنم ..

لیلی سری تکون داد و گفت : آقای ناصری ..

انگاری مرد تیکه هروقت این طرف می امد سگ میشد اخلاقش گفت : شما نمی خواد از ایشون دفاع کنید ..

بعدم یکسری مقاله دیگه داد به لیلی بدبخت تا ویراستاریشون کنه ....

اوفف که چقدر ازش بدم می امد .. انگاری چون مجله اش هر ماه خوب فروش میرفت و جزء بهترین ها بود .. انگار کی هست و چی شده ...

عصبی کیفم رو برداشتم به همراه دوربینم ... که لیلی گفت :ناراحت نشی ستاره ها این گاهی اینطوریه خودش خوب میشه فقط سربه سرش نذار ..

چادرمو انداختم و سرم وگفتم :نه من که کاریش ندارم مرتیکه عقده ای پوفیوز ...میرم بیرون ببینم چه سوژه تویی گیرم میاد ..فعلا ..

زدم بیرون از دفتر واز کنار عابر پیاده گذشتم به دقت به همه نگاه میکردم تا ببینم چه سوژه ای گیرم میاد ..

مثلا نوشتن درباره الودگی تهران ..خوب بود ولی انقدر که سوژ مجله ها وتلوویزیون شده بود که انگاری این خبر اشباع شده بود ..بهتر بود یک سر به ادارات دولتی مهم ودانشگاه ها میزدم معضلات ومشکلات اونا رو در می اوردم

نمی دونم چند درصد موفق خواهم شد ولی با شوق از جرقه فکرم با انرژی راه افتادم ...

سوار تاکسی بود ونگاه میکردم به اطراف ..که متوجه ماشین های ون مشکی رنگ شدم که نوشته بود نیروی ویژه پلیس ..

دور میدون بودیم ..سریع گفتم :اقا نگه دار ..

راننده که انگار کلافه بود از ترافیک والودگی گفت :خانوم یکاره وسط میدون وایستم که شما پیاده شید ..متوجه لحن خشنش بودم ولی حرفی نزدم نگاهم روی ماشین ها بود با حرکت اکروباتیکی ایستادن وسرباز های سیاه پوشی آمدن پایین .میرفتن سمت پاساژی که همون نزدیک بود ..نگا کردم به اطراف چراغ قرمز بود ..بهترین فرصت ممکن ..یک مقدار پول گذاشتم رو صندلی وسریع امدم پایین ..از دیدن اون سرباز ها ونیروهای ویژه به وجد امده بودم ومیدونستم این سوژه رو بذارم روی میزناصری مثل تودهنی میمونه برانشش که دیگه نگه با پارتی امدم سر کار ..

صدای راننده امد که گفت :خدایا خودت همه بیمارها رو شفا بده از میدون ازادی منو کشونده این جا ..لالاله الا الله ..

برنگشتم دوییدم سمت اونجا ..به مردم که نگاه میکردن به سرباز ها خیره شدم بهتر بود اول چند تا عکس خوب میگرفتم ازاین اجتماعی که جمع شده بودن ..دوییدم سمت سطح های بلند وبه سختی چند عکس خوب گرفتم ..متوجه هماهنگی سیاه پوش ها بودم که با حرکت های هماهنگ میرفتن داخل ..قلم وکاغذ در اوردم وشروع کردم به نوشتن ..وهمین طور چند عکس میگرفتم ..دلم میخواست از موضوع مطلع بشم رفتم جلوتر که سربازی گفت :نمیشه برید عقب ..

اوقف نگاهش کردم وگفتم :خواهش میکنم اقا ...

جدی ویک کلمه گفت :نه ..

سرمو بردم تو کوله ام وسريع کارت خبر نگار بودنم رو دراوردم گرفتم سمتش ..نگاهی بهش کرد وگفت :نمیشه ..

کارت رو برگردوند سمتم ..عصبی گفتم :چرا؟؟..

حرفی نزد وبه بقیه نگاه کرد وسعی کرد اونا رو متفرق کنه ..دوباره گفتم :افا خواهش میکنم من باید بدونم اون تو چی میگذره ..

اخم کرد وگفت :خانوم نمیشه گفتم ..

گیج وعصبی به مردمی نگاه کردم که با گوشی هاشون داشتن فیلم میگرفتن .....

وقتی اوضاع را اینجوری دیدم عقب رفتم.اما دلم نمیخواست این سوژه خوب را ازدست بدم به اطرافم نگاهی انداختم تعدادی از مردم هم برای تماشا ایستاده بودن یکدفعه فکری به ذهنم رسید به پشت پاساژ راه افتادم باید هرطور شده راهی به داخل پاساژ پیدا میکردم ومیفهمیدیم تواین پاساژ چه خبره چند سربازدیگه را دیدم که با عجله ازمون در پشتی داخل میرفتن کسی نبود منم دزدکی خودم را انداختم داخل اونقدر غرق رفتن بودن که منو ندیدن با خوشحالی زیر لب هورایی کشیدم ودوربینم را محکمتر گرفتم وبه طرف پله برقی پاساژکه روبه رویم بود راه افتادم هنگامی که به طبقه ی بالا رسیدم سروصدایی از دور شنیده میشد انگار همه ی مغازه ها رابسته بودن وکسی نبود ناگهان توجهم به یک بوتیک زنانه جلب شد که درش باز بود ته پاساژ بود ودید خوبی نداشت انگار پلیس ها این مغازه را ندیده بودن باعجله خودم را انداختم داخل مغاره تاکسی منو نبینه وگرنه خودم گرفتار میشدم ترس ووحشت عجیبی از این ساکتی پاساژ وپلیس ها داشتم اما اونقدر ازدیدن یک سوژه ی بکر هیجان زده بودم که دوست نداشتم ازدستش بدم داخل مغازه پرازلباسهای زنانه بود که تعدادی هم روی زمین بخش شده بود دوربینم را فعال کردم وشروع به عکس گرفتن کردم اما ناگهان با صدایی برگشتم وای خدای من مردجوونی کنج دیوار روی زمین نشسته بودویک سرنگ را داشت به بازویش تزریق میکرد نفس توسینه ام حبس شد دوربین ازدستم شل شد اما مرد که حالا منو دیده بود بلند شد وبااون چشمهای خمار وبی ریخت زل زد به من

\_اینجا چه قلطی م...مممیکنی

صدایش ازنیشه ی زیادی کشیده شده بود

با اخم گفتم

\_بهتره خودت بگی اینجا چکارمیکنی الان مامورا میان میبرنت شماهاجامعه را به گند کشیدید

مرد بلند خندید وبه طرفم اومد

\_به به چه دختررررر شجاعیییی

عقب رفتم باید جیغ میزدم ومیرفتم بیرون تا میخواستم جیغ بزنم پرید ودهنم را محکم گرفت خودم را تکون دادم تا در برم.اما اون با اینکه یک معتاد بود اما انگار با این تزریقی که کرده بود حسابی زورش زیاد شده بود

ناگهان سرنگ را توی بازویم حس کردم سوزش بدی داشت دستش را گاز گرفتم و ولم کرد اما بازویم اونقدر درد داشت که مجبور شدم بشینم و نفسی تازه کنم اما اون که باز منو اونجوری دید به طرفم حمله کرد

\_حالا نشونت میدم دختره ی ی هررررزه

چشمانم رابستم قدرت هیچ فکری رانداشتم مرگ را جلوی چشمانم دیدم که ناگهان متوجه ی شخصی شدم که حلویم قرارگرفت یکی از همون پلیس هایی بود که لباس مشکی و نقاب زده بود صدای مرد بلند شد

\_بتمرگ سرجات

اسلحه ایی را به طرف مرد معتاد گرفت اما مرد معتاد عصبانی سرنگ را به دستش زد و اخ مرد بلندشد مرد معتاد به طرف در مغازه راه افتاد اما مردنقابدار سریع اونو از پشت کشید و محکم گرفت و دستبندش را از جیب درآورد و دستهایش را با اون قفل کرد و پرتش کرد روی زمین مرد معتاد خندید و گفت

\_حسابت را میرسم اقا پلیسسسه

مرد به طرفم اومد و من که نای بلندشدن را نداشتم رابلند کرد و با عصبانیت گفت

\_خانم معلومه شما چکار کردید؟ شما چطوری اومدید داخل

اشک توچشمانم جمع شده بود الان میفهمیدم که اگه این مامور نرسیده بود چه ها که نمیشد

\_من خبرنگارم

باداد گفت

\_هرچه هستی باش اینجا پرازادمای معتاد و جنس و مواده چطور جرات کردی بیای داخل

مرد معتاد نیش هایش باز شد

\_هردوتاتون نابود شدیدددد کاری کردم که تا عمر داررررید چهره ییییی منو از یاد نبرید

و بلند خندید

مامور به طرفش رفت و یک لگد محکم به پایش کوبید که اخ مرد درآومد و سپس به طرف گنجه های لباس رفت و از زیر لباسها تعدادی بسته های سفید را بیرون کشید و یک بی سیم که به کمر بندش بسته بود درآورد و نگاهی به من انداخت نگاهش سرد و خشمگین بود دوست داشتم زودتر برم خونه یک ددوش بگیرم و بخوابم تودلم گفتم منوچه به سوژه ...

کسل تو جام نشستم ..کش قوسی به خودم دادم که از درد بازوم دلم ضعف رفت ..استین لباسم رو دادم بالا ..یکم خون مرده شده بود ...

کلافه تو جام نشستم وزمزمه کردم .. کار پرید از دستت ستاره خانوم .. سوژه رو باید امروز میذاشتی رو میزش ..  
به ساعت نگاه کردم ۶ عصر بود ... غلٹی زدم که صدای گویشیم بلند شد .. اسم لیلی روش افتاده بود .. با روخوت  
نشستم و گفتم: بله ؟ ..

صدای دادش امد: واییییییی از دست تو دختر .. وای .. بلند شو بیا دفتر همین الان و یک چیزی بنداز جلوی این  
ناصری .. سرو صداش داره اذیتم میکنه دائم میاد تیکه میپرونه ..

پارتی من لیلی بود و همین هم باعث میشد که سرکوفت بزنه بهش .. سریع بلند شدموبه سمت کیفم رفتم و گفتم  
: لیلی من باید عکس ها رو ظاهر کنم حداقل یک ساعت وقت میخوام تا همه کار هام رو تکمیل کنم .. میارم یک  
سوژه ولی نمی دونم به دردش میخوره یا نه .. نخورد هم به درک فوقش اخراجم میکنه ..  
باشه خفه ای گفت و تماس رو قطع کرد ..

سریع رفتم به سمت تاریک خانه کوچکی که در گوشه اتاقم داشتم .. واردان شدم .. سریع فیلم رو دراوردم و در  
تانک ظهور گذاشتم و تکان تکانش دادم .. مراقب بودم کارم رو تمیز دربیارم ... تو اب مخصوص گذاشتم عکس رو  
و با لذت و دقت نگاه میکردم بهشون

بادست به پیشونیم زدم .. تازه یادم افتاد که هنوز مطالبم رو آماده نکردم .. ولی عکسا چی؟؟ .. مجبور بودم اول  
عکس ها رو درست کنم وزمانی که میخواستم خشکشون کنم رو بذارم واسه نوشتن مطالبم ..

با هر سختی بود طی یک ساعت کارم رو تموم کردم ونفهمیدم چی پوشیدم .. خودمو زود رسوندم به دفتر ..  
نفس نفس زنون در دفتر رو باز کردم .. ناصری باز داشت سریکی داد میکشید .. خودمو قاییم کردم ولی سلمانی بی  
شرف که با من لج بود گفت : سلام خانوم خبر نگار ..

اخمی کردم وهیچی نگفتم .. سعی کردم خون سرد باشم .. ناصری برگشت و دست به کمر نگاهم کرد به شکم چاق  
و کله بی موش نگاه کردم و گفتم : من امروز رو صرف نوشتن واماده کردن این خبر کردم امروز حوالی میدون آزادی  
نزدیک

با داد گفت : به ساعتت نگاه کردی .. من اینو واسه چاپ فردا میخوام خانوم رهایی .. بفرمایید بیرون خانوم شما  
اخراجید ..

پوشه رو گذاشتم رو میز و گفتم : باشه میرم اقای صالحی ولی چقدر خوب میشد اول نگاهی به کارم که تموم روزمو  
صرفش کردم میکردید وبعد بیرون میکردید ...

مکثی کرد به سمت پوشه رفت تو دلم ذکر وجعلنا رو میخوندم بلکه بهانه گیر نشه واگر نه بیچاره میشدم ..

دستی به سیبلش کشید وبا دقت به عکس ها نگاه کرد ..انگاری بیشتر عکس اون سرباز های سیاه پوش جذبش کرده بود تا مطلب کلی ...

از ترس اصلا به اطراف نگاه نکرده بود .صدای لیلی از کنار گوشم بلند شد که فت :موفق شدی رفت .من میشناسم این ناصری رو وقتی دست به سیبلش میکشه یعنی خوشش آمده ...ولی اخه دیوننه چرا دیر امدی تو ؟!..

مکشی کردم واهسته تر گفتم :قضیه اش طولانیه بعدا میگم برات ..

همون لحظه ناصری نگاهی بهم کرد انگاری خلاف میکردم که با لیلی اروم حرف میزدم ..ومچم رو گرفته بود ...با لحن خشکش گفت :شانست گرفت ..خوبه ..میدمش همین امشب ویراستاری بشه وتیتر اصلی باشه ..

ناخود اگاه از خوش حالی گفتم :یو هوو اینه ..

صدای نهج ناصری امد ..چرخید ورفت ..بقیه هم خیلی ناجور نگاهم کردن .تو دلم هرچی فحش داشتم نثار خودم کردم ..ولی لیلی چشمکی زد وگفت :بیا بریم بیرون ..خوب تعریف کن ببینم ..چی شده بود ..

تموم اتفاقات رو براش گفتم ...

\*\*\*

پشت میز رستوران نشسته بودم ..با اشتها به پیتزا مقابلم گاز میزدم که لیلی گفت :میگم یک چیزی یادم افتاد ..

با دهن پر تونستم بگم :هوم ؟!..

دستمالی به طرفم گرفت وگفت :اهه مثل قحطی زده ها بهش حمله کردی که چی ؟.حالم بد شد ..

با دستمال دهن سوسیم رو پاک کردم وگفتم :نمی دونی چقدر گرسنه ام ..ظهر هم نتونستم ناهار بخورم ..ماموره انقدر خشن بود وگند اخلاق که منو خیلی عصبی کرد ..

دیدم حرفی نمیزنه وبا غذاش بازی میکنه ..اززیر میز به پاش زدم وگفتم :هوی چت دختر خاله ؟!..

نگاهم کرد وگفت :نمی خوام بترسونمت ستاره ..ولی بهتره بری یک آزمایش خون بدی ؟!..

تیکه پیتزا از دستم افتاد گفتم :آزمایش ؟!..آزمایش چی ؟!...خون ؟!چرا ؟!..

با دستاش بازی کرد وگفت :نگران نشو ولی ممکنه ایدز داشته باشه ..وبه تو منتقل شده باشه ...

مثل یخ وا رفتم ..وگفتم :نهههههههههههه ..

دستم گرفت وگفت :دیونه هنوز که چیزی مشخص نیست ..تو چرا کم عقلی کردی فرار نکردی ...اینجور معتاد های تزریقی نود درصدشون ایدز یا هپاتیت دارن ..مخصوصا یکسری هاشونم که خون بازی میکنند ...



حرف های لیلی بیشتر ته دلمو خالی میکرد ..خون بازی؟؟/...

با لکنت گفتم :خون بازی؟؟ یعنی چی؟؟..

با نگرانی گفت :تو نترس انشاءالله که سالم بوده یارو ..ولی خون بازی یک اصطلاح بین معتاد های تزریقی ..به این صورت که همه از یک سرنگ استفاده میکنند و قبل از این که مواد رو وارد خونشون بکنند یکم از خونشون رو میکشند داخل سرنگ و مواد مخدر بعد مواد رو میزنند ..میگن اینجوری مزه مواد میره زیر زبونشون و شارژ میشن .. دیگه رسماً رو به سخته بودم ..نفس های عمیق کشیدم ..دنیا م سیاه شده بود ..یعنی واقعا؟؟..ولی اون مرد تنها بود ..یاد نیشخندش افتادم ...خدایا؟؟؟؟....

با تکون های شدید لیلی از دنیایی سیاهی که جلوم آمده بود خارج شدم ..دست کشید به صورتم و گفت :چه غلطی کرد

گفتم :..وای ستاره گوشت زنگ میخوره .میفهمی ...باباته ..

مثل یک ادم کر و لال شده بودم ..بی جهت خاصی نگاه کردم به روی میز گوشی عروسی سفیدم زنگ میخورد و عکس بابام با اسمش هی می افتاد روش ...

بدون اینکه موبایلمو جواب بدم بلندشدم.اما لیلی دستم را گرفت

\_ستاره حالا من یک چیزی گفتم توهم محض احتیاط یک آزمایش انجام بده مطمئنم چیزی نیست

سست شده بودم زبونم بند اومده بود اگه ایدز باشه چی ای خدا غلط کردم اصلاً شکر خوردم این چه مصیبتی بود که سرم اومد اصلاً توجهی به حرفای لیلی نداشتم از رستوران بیرون اومدم میخواستم تاکسی بگیرم و بکراست برم آزمایشگاه ترسیده بودم که لیلی دستم را گرفت و گفت

\_لیلی برو خونه بابات به گوشتیم زنگ زد انگار فهمیده بود پیش منی گفت اب دستته بذار و بیا

نگاهش کردم سرم را تکون دادم بالاخره بادست تاکسی را نگه داشت انگار میفهمید من شوکه شدم خودش همراهیم کرد و پشت نشستیم لیلی به راننده ادرس خونه راداد و برگشت سمتم

\_ا ستاره چه مرگته غمبرک زدی میخای همین الان بریم آزمایشگاه تا بهت ثابت کنم چیزی نیست

اه کشیدم دلم بدجور شور میزد اما یکدفعه گفتم

\_راستی بابام نگفت چکارم داره

\_نه چیزی نگفت

درد خودم کم بود حالا هم بابا باز نمیدونم کی شکایت منو کرده که بابا هم جبهه گرفته از وقتی خبرنگار شدم و این شغل را انتخاب کردم هرکدوم از اشناها که منو توخیابون ببینن گزارشم را به بابا میدن ومنم باید باهزار مدرک و دلیل براش توضیح بدم که کارم ایجاب میکرده که اینکارا را انجام بدم به محض رسیدن پیاده شدیم خونه ی لیلی یک کوچه ازما فاصله داشت ازهم خداحافظی کردیم ومن وارد خونه شدم مثل همیشه بابا روزنامه میخوندن و مامان هم کنارش براش میوه پوست می کند سلام کردم بابا روزنامه را کناری گذاشت و جوابم را داد بعد با تحکم گفت

\_\_ستاره بیابشین

\_\_بابا من خستم اگه اجازه بدید برم تواتاقم

بابا با اخم گفت

\_\_بشین باهات کار دارم

روی مبل روبه رویش نشستم

بابانگاهی بهم انداخت و گفت

\_\_امروز آقای ناصری را دیدم ازت راضی نبود میگفت خیلی سر به هوایی میگفت همش سوژه های تکراری میاری

اه کشیدم و گفتم

\_\_خوب اون توقع زیادی داره من سعی میکنم تاحدی که بتونم فعالیت داشته باشم اما چشم دیدن منو نداره

بابا لبخندی زد و جواب داد

\_\_ولی امروز یک چیز دیگه میگفت انگار این سوژه حسابی خوب بوده و چشمشذرا گرفته

با تعجب گفتم

\_\_راست میگی بابا؟

\_\_اره پس چی حالا اول صبح به چاب میرسه بهم گفت دستمزدت رابه خاطر این کار میبره بالا به شرطی که ازاین

به بعد اینقدر سربه هوا کار نکنی

خوشحال بودم که حداقل این سوژه تونسته بترکونه بلند شدم و صورت بابا را بوسیدم مادر خندید و گفت

\_\_ازدست این دختر الان که اومدی گفتم فکرکنم همه چیز یادش رفت

راست میگفت کلا بااین خبر آزمایش وایدزایادم رفت

\*\*\*\*\*

تودفتر سرم را روی میز گذاشته بودم حسابی خابم می اومد که سرو صدایی از بیرون خاب را از چشمانم ربود  
چند نفر بلند داد میزدن لیلی با عجله بلند شد و به طرف در رفت منم کنجکاوانه به دنبالش رفتم ناگهان توی راهرو  
اقای ناصری با دوبرد که پشت به ما داشتن داشت حرف میزد که با دیدن ما دستش را دراز کرد و گفت

\_\_ بیا این خانم خودش چرا میندازین گردن من ... من از کجا باید میدونستم این یک ماموریت مخفیانه است

دوبرد به طرف ما برگشتن یکی از انها به نظرم آشنا می اومد چشمانش همان چشمان یخی و جذاب بود بدون نقاب  
خیلی خیره کننده بود تامنو دید خشمگین به طرفم اومد و گفت

\_\_ پس کار تویه حدس میزدم که کار خودت باشه

تعجب کردم دست به سینه ایستادم و گفتم

\_\_ چی کار منه ؟ از چی حرف میزنی

پوز خندی زد

\_\_ همین عکسا و گزارشی که چاب کردید میدونید چقدر به ضرر ما بوده خوبه شمارا بندازم باز داشگاه بدون اجازه

عکس و گزارش تهیه کردید کارمارا خراب کردید خانم

اصلا فکر نمی کردم به خاطر یک گزارش ساده اینهمه تودرد سر بیفتم اون از آزمایش وایدز که فکرش چون خوره به  
جونم افتاده بود اینم از این جناب که میخاد منوبه خاطر یک گزارش ببره زندان

با من من گفتم.

\_\_ مگه چه اتفاقی افتاده حالا من فقط گزارش تهیه کردم از کجا میدونستم به ضرر شماست

مرد جوون به طرف ناصری برگشت

\_\_ سریع گزارش را حذف کنید هر جا هم محل بخش انجام دادید اطلاع بدید که سریع جمع کنن وگرنه این دفتر  
باتموم امکاناتش را تخته میکنم فهمیدی ؟

ناصری ترسیده بود با عصبانیت نگاهم میکرد گاوم زاییده بود حالا جواب بابام را چی بدم ای خدا سوژه نخواستم

وحشت زده و ترسیده نگاهشون میکردم .. ناصری امد سمتم و گفت : کلی خسارت زدی به این مجله .. فقط برو

خانوم ...

رو صندلی نشستیم وبا اخم خیره شدم به پلیسه ..نتونستم ساکت بمونم با داد گفتم :اقای محترم وقتی یک ماموریت در ملاء عام انجام شده دیگه سری نیست ..تموم ملت ازتون فیلم میگیرفتن ..و

یکباره مد ستمم وگفت :صداتونو بلند نکنید ..همه فیلم رفتن وعکس ولی کسی نمی دونست اون تو چه خبره ..مهم خبر های که بود که داخل اونجا اتفاق افتاده بود ....

حرصم گرفته بود ...ذهنم خسته بود اعصابم داغون ...بلند شدم یکم دیگه می بودم مطمئن نبودم که نزنم بالایی سر اون ماموره بیارم ...

یک راست رفتم سمت اتاق خودم ولیلی ووسایلم رو برداشتم ..از اولشم نباید می امد تو این کار ...منو چه به خبر نگار بودن ..

لیلی مدام میگفت صبر کن من با ناصری حرف میزنم ..ولی دیگه خودمم نمی خواستم منت بکشم ..تو سالن همه جمع شده بودن چقدر تلاش میکردم این خفت رو هیچ بشمارم وساده از میونشون برم ..

پلیسه با همکاریش ایستاده بود نزدیک در خروجی ...لیلی می امد دنبالم وگه گاهی روبه ناصری میگفت نگه هش دارین جبران میکنه ..

ولی خودم حوصله هیچی نداشتم ..از کنار پلیسه میگذشتم که لیلی بازوم رو گرفت وگفت :کجا میری وایستا انقدر سرتق نباش ..میگم کجا میری ستاره؟؟..

برگشتم وبا داد گفتم :میرم ببینم چه مرضی افتاده به جونم ..واسه یک سوژه افتادم تو هجا اون خیک گنده (ناصری) که فقط به نفع پول وضرر این ومجله است منم که دارم بدبخت میشم اگه واقعی ایدز باشه من چه خاکی تو سرم بکنم ...ولم کن لیلی .

بی توجه به پلیسه که حالا داشت با دقت نگاهم میکرد از کنارشون رد شدم واروم زدم زیر گریه ..تموم بدنم یخ کرده بود از فکر این که من الان ایدز گرفته باشم بااین که گاهی از تلویزیون وبقیه جاها شنیده بودم که بعد از ۱۰ سال خودشو نشون میده ..ولی فکر این که من ناقل ایدز باشم ..مثل پتکی بود که به سرم خورده میشد ..

کنار جدول نشستیم وبا دستام صورتمو قاب گرفتم ..اتیش کینه ونفرت تو وجودم هی شعله ور میشد ..من بخاطر اون ناصری بی همه چیز تو هچل افتادم ..از همه متنفر بودم ..حالا دیر تر من سوژه رو میدادم بهش یا اگه یکم سختتر میگرفتم عمرا اگه میرفتم بین اون پلیس ها ومعتاده ...

همه عالم وادم رو تقصیر کار میدونستم..من واسه هیچی سلامتیم رو از دست دادم ..

بااین که ۱۰ درصد همش به خودم امیدمیدادم که مریض نباشم راه افتادم سمت آزمایشگاهی که همون نزدیکی بود ..

با هزار جور التماس وزیر میزی تونستم راضیشون کنم که آزمایش بگیرم ازم ..

\*\*\*

امروز روزی بود که باید میرفتم جواب آزمایش رو میگرفتم یک هفته از اون اتفاق کذایی میگذشت دیگه نه ناصری رو دیدم ونه لیلی رو فقط بابا دیشب یک مقدار پول گذاشت روی میزم وگفت اینا رو لیلی داده که بهت بدم مثل این که نصف حقوقی هست باید بهت داده میشده ..

تو این مدته خیلی تغییر کرده بودم افکارم یک لحظه رهام نمی کرد .. ترس از آینده ای مبهم داشت میکشت منو .. آینده ای که مطمئنم هیچی نخواهم داشت ..

یک حسی هی میگفت من مریضم وناقل اون بیماری هستم .. انقدر که ترس داشتم نه با خانواده ام حرف میزدم ونه کار دیگه ای کلمه بهترش میشد گفت مثل مرده متحرک شده بودم .. بابا خیلی تلاش داشت سر از احوالم دربیاره ولی نمی تونستم بهش بگم .. میترسیدم با بیماری قلبی که داره حالش بدر بشه ..

تو یکلمه میتونستم بگم از همه عالم متنفر بودم متنفر ..... ر ...

سرمو تو دستام گرفتم که در باز شد . سرمو بلند کردم دیدم مامان تو استانه در ایستاده .. لبخند زد وگفت : ایههههههه ستاره بلند شو حالت بد نشد همش کنج این اتاقت نشستی .. دوست داری حرف بزیم ..

گاهی ازای فاصلحه عمیقی که بین من ومامان بود خوش حال بودم وگاهی مثل الان متنفر .. دوست داشتم میتونستم باهاش راحت حرف بزیم واوونم مادرانه راهنماییم کنه .. اما کاری جز این که حرص بخوره ومنو سرزنش کنه همیشه وبین همه بیفته که من مریضم کار دیگه ای نمی کرد ...

بی حوصله دراز کشیدم وگفتم : کاری دارید بگید وبعد هم برید ..

دلخور گفت : یعنی بیرونم میکنی ؟ ..

حوصله بحث نداشتم اصلا حوصله هیچی .. این انقلاب درونیم رو نمی تونستم اروم کنم کم موضوعی نبود آینده ام در میون بود

..

مامان دلخور نگاهم کرد بعد سرد وخشک گفت : شمس نامی زنگ زده وگفتن میخوان بیان خواستگاری ..

مامان هنوز حرف تو دهنش بود ... اصلا اعصاب نداشتم با داد گفتم : بسه برید بیرون لطفا ..

چشمامو محکم بستم .. نپرسید چه مرگته چرا اینطوری میکنی بی خیال رفت بیرون ودررو هم محکم بست ..

از بدبختی وتنهایی خودم اشکم در امد خودمو مثل یک جنین رو تختم مچاله کردم .. خواستگار ؟؟ .. آینده من ممئنم که تباه شده است ...

\*

نزدیک شیش عصر بود دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .. تند تند لباس و شیدم که برم بیرون .. روبه روی اینه دم در مقعنه ام رو سرم کردم که بابا گفت : کجا مهمون داریم ..

کوتاه گفتم : نمی تونم بمونم از طرف من ..

هنوز داشتم حرف میزدم که بابا چادرم رو گرفت و گفت : اولاً مهمونا واسه من نمیان .. خواستگاره واسه تو مگه مادرت چیزی نگفت بهت ؟؟ .. دوما از کی تاحالا سر خود شدی شما ؟ .. یک هفته است که تو خودتی و معلوم نیست چیکار میکنی که خودتو قایم کردی ..

اهههههه اینام دیگه خسته ام کردن فکر میکنند من یک بچه ههفت ساله ام که باید واسه وردو خروجم بهشون جواب پس بدم .. کاش یکم از فرهنگ خارجی ها رو خانواده ها درک میکردن و انجام میدادن اونجا نوجون ۱۸ ساله از هر نظر ازاده حالا من با ۲۴ سال سن هنوزم باید به اینا جواب پس بدم .. عصبی و پر خاش گرانه گفتم : ولم کنید دیگه .. یک هفته است که دوست دارم تنها باشم باید به شما توضیح بدم اره ؟ .. خودم میدونم چطور رفتار کنم و برم بیرون .. ۲۴ سالمه و حوصله اجازه گرفتن ..

یک طرف صورتم از شدت ضربه اش برگشت .. با خشم نگاه کردم به پدرم و از در زدم بیرون ...

دلم یک قبر خالی میخواست تا همه مشکلاتمو خاک کنم .....

دوبیدم سمت چهار راه و سوال اولین تاکسی شدم و ادرس ازمایشگاه رو دادم ..

وارد ازمایشگاه که شدم دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده بود اما به خودم امید دادم مگه ممکنه من ایدز داشته باشم من هنوز جوونم بایک سورنگ ممکن نیست به طرف پذیرش راه افتادم چند نفر توصیف ایستاده بودن و صحبت میکردن منم پشت سرشون قرار گرفتم بالاخره نوبت من که شد رسید جواب را از کیفم درآوردم و روبه زن کردم .. و گفتم

\_ خسته نباشید جواب ازمایشم را میخواستم

اونم سریع رسید را گرفت و در رایانه اش چک کرد و سپس به طرف کشویی رفت و برگه را بیرون کشید دلم یخت می لرزید بالاخره زن یک نگاه به من یک نگاه به بر گه انداخت و تمام صورتش درهم شد احساس بدی داشتم به طرفم اومد و یواش گفت

\_ خانوم جوابتون مثبته

شوکه شدم دست و پایم شل شد چرا من ؟ مگه من چه گناهی دارم ؟ امکان نداره ... من دارم میمیرم مردن چه راحت شده بایک سورنگ مرضی به جونت بیفته و بعد هم خیلی اسون بمیری ... قدرت حرف زدن را نداشتم فقط شوری اشکهایم را روی لبهایم حس میکردم نمیدونم کی این اشکها از چشمانم سرازیر شده بود ضعف شدیدی منو احاطه کرد چشمانم سیاهی رفت و دنیا بیش چشمانم سیاه و تاریک شد و هیچ نفهمیدم تو یک بیابان برهوتی بودم هر جا

نگاه میکردم خاک بود و افتاب طوری که پوستم از شدت افتاب می سوخت احساس تشنگی میکردم گلویم خشک شده بود داد میزد و کمک میخواستم اما کسی نبود حنجره ام از بس فریاد زده بودم می سوخت توهمین وقت یک سیاهی از دور به طرفم اومد چهره اش آشنا بود همون پلیسه بود با همون لباس مشکی و نقاب روی صورتش ..اون اینجا چکار میکرد؟ دستش را به طرفم دراز کرد خوشحال از اینکه کسی بود که کنارمه به طرفش رفتم اما یکباره خنکی ابی به صورتم باعث شد که چشمانم را باز کنم همون زن بود که لیوان اب را به صورتم می پاشید روی زمین افتاده بودم اب را به دهانم نزدیک کرد اونقدر تشنه بودم که یک نفس سر کشیدم

\_\_خوبی خانم؟

بلند شدم چادرم خاکی شده بود چادرم را تکان دادم همه بهم نگاه و بیچ و بیچ میکردن زن برگه رابه طرفم گرفت به محض دیدن برگه تمام صحنه ها یادم اومد با عجله ازدستش گرفتم و باسرلت دور شدم دلم میخواست خودمو بندازم جلوی ماشین ها تا بمیرم اینجوری یکباره راحت میشدم من محکوم بودم به مردن اونم هرروز باید انتظار مرگم را میکشیدم دلم گریه میخواست دلم میخواست فریاد بزنم و از زمین وزمان شکایت بکنم ای خدا چرا من؟ چرا منو انتخاب کردی این بیماری چه بود که به جونم انداختی کنار ازمایشگاه پارک کوچیکی بود به طرف پارک رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم نگاهی به اسمون کردم و باز اشکهایم دراومد ...سرتاپایم می لرزید نفرت تمام وجودم را پر کرده بود نفرت از زندگی ...نفرت از اون مرد معتاد ...نفرت از ادما ...اون مرد عقده ایی چطور راضی شده منو گرفتار کنه پس خنده هاش به همین خاطر بود ازاول میدونست خدا لعنتش کنه ...دوست داشتم برم روی تختم بیفتم و دادبزنم و گریه کنم هرچیزی که دم دستم باشه را بشکنم و دوست داشتم همه ادما را نابود کنم حق من مردن نبود ..توهمین هنگام صدای زنگ موبایل را شنیدم مادر بود دلم برایش تنگ شده بود حالا که داشتم میمردم قدرش را میدونستم دوساعت بود که ازخونه بیرون اومده بودم گوشی را که برداشتم مادر با لحن مهربانی گفت

\_\_ستاره جان کجایی مادر؟

\_\_من بیرونم

مادر با تعجب گفت

\_\_چیزی شده؟ چرا صدات گرفته

اهی کشیدم

\_\_خوبم چیزی نیست

\_\_ستاره مامان جان پاشو بیا خونه این مهمونا خیلی وقته اومدن نمیخوای ازدواج کنی قبول نکن اما برای حفظ ابروی بابات پاشو بیا تا بابات هم کوتاه بیاد اونو عصبانی نکن

دیگه اب از سرم گذشته بود نمیخواستم مادر را از خودم ناراحت کنم جواب دادم

\_\_باشه مامان الان میام

\_\_افرین دخترم منتظر تیم زودبیا

وبعد خدا حافظی کرد بلند شدم وازپارک که بیرون اومدم دستم را برای یک تاکسی تکیون دادم وگفتم دربست ..حوصله ی این شهر وادمهائیش را نداشتم همه نامرد بودن همه دوست داشتن همدیگرا نابود کنن دوست داشتم قدرتی داشتم تااین شهر را را هم ازبین میبردم دوست داشتم ازهمه انتقام بگیرم من داشتم میمردم اما مردم داشتن زندگی میکردن من بیگناه گرفتار یک مرض شده بودم که رهایی ازاون ممکن نبود وقتی رسیدم کرایه را که حساب کردم وارد خونه شدم اولین چیزی که نظرم را جلب کرد کفش های شیکی بود که جلویپله هاافتاده بودن پس ادم حسابی بودن ازدرپشتی بدون اینکه کسی متوجه بشه وارد اتاقم شدم حوصله ی کسی را نداشتم اما اونقدر پرازبغض وناله بودم که خواستم این خواستگار را سرجایش بنشونم سریع دست وصورتم راشستم ولباسم را با کت ودامن کرم شیکی تعویض کردم مادر وارد اتاقم شد دلم برایش پر کشید به طرفش رفتم ودر اغوشش گرفتم

\_\_ستاره جان چته مادر

\_\_هیچی همین جوری

\_\_بیابریم که اینا ازوقتی اومدن سراغت را میگیرن

اه کشیدم

مادر نگاهم کرد وگفت

\_\_چرا اینقدر رنگ پریده ایی یک ذره ارایش کن دخترم

\_\_مامان من که نمیخوام قبول کنم فقط به خاطر شمااومدم

\_\_میدونم عزیزم ولی خوب بالاخره اونا اومدن خواستگاری یک کم به خودت برس

میخواستم دادبزنم وبگم چه فایده من که دارم میمیرم بااصرار مامان بالاخره ارایش کمرنگی به چهره ام نشاندم وبیرون رفتم به محض وارد شدن سلام کردم وهمه بلند شدن زن میانسالی که چهره ی تپل ومهربانی داشت صورتتم را بوسید وگفت

\_\_به به په عروس خوشکلی

لبخند زدم وتشکر کردم کنارش دختر زیبایی بود که چهره اش عجیب اشنا بود انگار که سالهاست میشناسمش دستم رافشرد وگفت



\_\_شهین هستم

\_\_خوشبختم

مرد میانسال هم بالبخند گفت

\_\_بیا عروسدخانوم بشین مارا حسابی منتظر گذاشتی

لبخند زد و نگاهم یکبار به کسی افتاد بازم اون چرا دست از سرم برنمیداشت این که همون پلیسه بود چرا هر جا میرفتم اون پیداش میشد شوکه شده بودم یعنی خواستگار من این اقا بود اونم ازدیدن من تعجب کرده بود اما روی خودش نداشت و باسر سلام کرد منم اخم کرد و روبه رویش نشستم مشخص بود که نمی خواست خانواده اش چیزی بدونن ای خدا اون از سند مرگم اینم از خواستگارم میخوای باهام چکار کنی؟ یکباره فکرم به طرف پسر چرخید اوهم اون سورنگ به بازویش خورده بود یعنی ممکنه اون هم ایدز داشته باشه وای خدای من نکنه اونم مثل من باشه باید هر طور شده بهش بگم احساس بدی داشتم توان مقابله با این رنج ازعهده ی من خارج بودهمه حرف میزدن اما من هیچ نمیشنیدم انگار تواین دنیا نبودم

صدای مامان منو از دنیایی که بودم پرت کردم بیرون. گیج به همه نگاه کردم .. که مامان به دور از چشم بقیه بیک چشم غره اساسی برام رفت و بعد لبخند زد : پاشو عزیزم .. اقا شهاب رو راهنمایی کن .. حرف هاتونو بزنید .

هنوز میخواستم با اشاره به مامان بفهمون که نه نمیرم .. مامان شهاب گفت : اره دخترم پاشید .. برید که خیلی بهم میایین ..

با چشمای گرد برگشتم سمت مامانش و شهاب .. مامان که کنارم بود پیشگون ریزی ازم گرفت که لبخند ژوکوندی سریع زد و بی حرف راه افتادم سمت اتاقم .. خدایااا کی اینو تحمل کنه ..

رو تختم نشستم و سرمو انداختم پایین .. اونم رو صندلی کامپیوتر نشست و گفت : خب چه تصادف جالبی .. فکر نمیکردم کسی رو که مامانم در نظر گرفته همون خبر نگار لجوج اون روز باشه که داشت سخته میکرد از دست اون معتاد ...

اخم کردم و گفتم : میخواهید این جا تیکه بندازید ؟ .. منم نمی دونستم .. اصلا نمی دونستم مامان قرار خواستگاری گذاشته یکبار زنگ زد که بیام ..

سرشو انداخت پایین .. به کت شلوار دودی رنگش نگاه کردم که فیت تنش .. یک پیراهن مشکی رنگ هم تنش کرده بود .. گفتم : راستش رو بخوایید ..

سرشو بلند کرد با چشمای سبزش خیره نگاهم کرد و گفت : حتما میخوای ادامه تحصیل بدی ؟ ..

و خندید ..

کاش دردم ادامه تحصیل بود ..میگم نه به اون اخلاق گندش سرکار نه به الان ..متعجب نگاهش کردم که فهمید وگفت :خب انتظار نداشته باش من تو یگان رفتارم صمیمی و راحت باشه ..تازه اینجا مراسم خواستگاریه .

به زور به قیافه مثل ماستم لبخندی وارد کردم ..چطور بهش بگم ؟..

\_من ۲۸ سالمه ...سروان یگان ویژه نیرو انتظامی هستم ...تا الان سالم زندگی کردم ..یعنی واسه استخدام تو نوبو شرایط خاصی داره ..اینو گفتم که بدونی از هر نظر خوبم ..

خندید وگفت :کجایی تو حرفامو گوش میدی ؟..

سرمو بلند کردم وگفتم :بله ..چطور مگه ؟..

خم شد سمتم وگفت :اما چشمت میگه این جا نیستی ؟..

حرفی نزدم که گفت :خب از خودت بگو ..راستش رو بخوای یکم از شرایط شما خوشم آمده ودلم میخواد بیشتر اشناشیم شاید مال هم باشیم ..

از صرحتش تو یی حرف زدن کمی خجالت کشیدم ..ذهنم واقعا قفل کرده بود ..دلم میخواست ده دقیقه زمان بایسه تا من افکارمو سر جمع کنم ..

گفتم :من ستاره رهایی هستم ..۲۳ سالمه ...

سعی کرد صدام نلرزه وبتونم این مجلس رو تموم کنم ..

\_اخراج شدم از دفتر کارم بخاطر ..

خندید وپرید وس حرفم وگفت :اره میدونم یادمه ناصری چی گفت ..خوب از اخلاقت بگو ..تو یک چیزیت هست ..نکنه ناراضی هستی کلا ؟..

دلم میخواست داد بزنم برو بیرون تنهام بذار اما حیف که نمی شد ..بازم یک لبخند مسخره وگفتم:نه آقای سینایی ..خب راستش ..امم ..شما اول بگید ..

پاروپا انداخت وگفت :خب اینو میدارم به این حساب که خجالتی هستی ..انتظار زیادی دارم از همسر آینده ام ..این که در وجهه اول من وکارمو درک کنه ..اینو بدونید که ممکنه روزی نباشم ...ممکنه تو ماموریتی شهید بشم ..این از این ..یکی که صادق باشه باهام وهم گام با من بیاد ..تنها اخلاق بدی که فکر میکنم دارم این هست که دروغ رو نمی پذیرم تحت هیچ شرایطی وپوشش زنم واسم مهمه ..

داشت میگفت ومن تو دنیایی سراب خودم غرق میشدم کاش همش یک خواب باشه وبیدارشم ببینم بازم تو همون دفتر کنار لیلی هستم اما سالم ...

با صدای خب حرف شما چیه ؟سرمو بلند کردم ..وگفتم :خب ..

سعی کردم باز خودمو پیدا کنم

\_منم انتظار های مشابهی مثل شما دارم ..یک کسی که درک کنه ..صداقت رو داشته باشه ..از مرد های هم که مرد نیستن بدم میاد ..

خندید وگفت :این یعنی چی ستاره خانوم ؟..

خدامنو مرگ بده ..کی بشه برگردم به همون اتاق تاریک خودم ..

گفتم :یعنی ...از مرد های خاله زنک بدم میاد و..اینایی که حرفشون دوتا میشه ..و..

موندم دیگه چی بگم ..اصلا خودمم نمیفهمیدم چیگفتم ..فقط میخواستم زود تر تموم کنم ..

ایستاد ودرحالی که لبخند گرمی داشت گفت :بنظر من که نقاط مشترک اخلاقی زیاد داریم ..منتظر جواب شما هستم ..اما اینو بدون متوجه شدم گیج میزنی ..وحواست نیست ..اینا از خجالت واضطراب یا ؟..

حرفی نزدم که گفت :تو اصلا موافقی به ازدواج ؟..

\_وقت میخوام ..

رفت سمت در وگفت :امیدوارم نتیجه مثبت باشه ..خدا نگه دارت ..

تا رفت مثل یخ وا رفتم رو تختم ..

بعد ازرفتن انها تازه یادم افتاد که امروزچه اتفاقی افتاده من و بیماری واین خواستگار اونم کسی که منو ازدست اون مرد نجات داده بود کسی که میتونستم بهش تکیه کنم اما چطور ؟من پرازنفرت بودم پر ازحس بد میخواستم ازعالم وادم انتقام بگیرم اگه این مرض لعنتی به جونم نیفتاده بود میتونستم کنار شهاب یک زندگی خوبی را داشته باشم لحظه ی خداحافظی اون با چشمان شیطون وابروهای بالاافتاده زل زد بهم و گفت

\_راستش وقتی وارد این خونه شدم به خودم قول دادم این مراسم را بهم بزنم اما بادیدن شما دلم لرزید من میخوام که همسفرم باشید قول میدم خوشبختتون کنم

دلم میخواست داد بزنم وبهش بگم که ما نمیتونیم هرچقدر سعی کنیم باز هم نمیشه بهش بگم که اون معتاد لعنتی با ما چکار کرد اما لبم بسته ماند اونشب بدون اینکه شام بخورم روی تخت دراز کشیدم واشک ریختم برای خودم برای پدر ومادرم برای آینده ایی که نابود شده بود برای شهاب که الان مهرش به دلم افتاده بود مادر اونقدر ازاون خانواده تعریف میکرد وحسابی خوشحال بود که بالاخره یک خواستگار خوب پیدا شده ومیتونستن منو خوشبخت کنه حس پوچی میکردم کارم را ازدست داده بودم دیگه هیچ راهی نداشتم جز اینکه تواین خونه بپوسم ومنتظر مرگم باشه بالاخره اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد

\*\*\*\*\*

مادر سبزی هارا وسط هال ریخته بود ویکریز حرف میزد منم یک چشمم به تلویزیون ویک چشمم به سبزیهای  
اش ولاشی بود که مادر با حوصله ازهم جداوخرد میکرد

\_ستاره گوشت بامنه

نگاهش کردم

\_اره

مادر اخمی کرد وگفت

\_اگه راست میگی بگو ببینم من الان چی میگفتم

اهی کشیدم اصلا نمیدونستم بهش چی بگم

\_ببین مادر جان بیا زنگ بزنم بهشون بگم موافقی چطوره؟ بابات هم از خانواده اش تحقیق کرده و حسابی ازشون  
تعریف کردن ها چه میگی؟

باخشم گفتم

\_اخه مامان من نمیخوام فعلا به ازدواج فکر کنم

مادر دست

کشید و عصبانی گفت

\_چرا اینقدر این دست واون دست میکنی ستاره این شانسیه که درخونت را زده دیگه چه میخای؟

نمیدونستم چطوری این خواستگاری را از سرم باز کنم چندروز بود مامان کلافه ام کرده که باید موافقت کنی ومن  
هنوز نتونسته بودم خودمو قانع کنم که با شهاب باشم درحالی که اون ازهیچی خبرنداشت بلند شدم

\_کجا میری باز اخه اون اتاق چی داره هی میری اونجا غمبرک میزنی؟

دلم سوخت نمیدونم چرا ولی یکباره گفتم

\_بهشون زنگ بزن بگو من موافقم

مادر با خوشحالی گفت

\_راست میگی ستاره؟

خودم هم نمیدونستم چرا اینکارا را کردم انگار دوست داشتم شهاب هم همه چیزا بدونه

\_\_اره ولی یک شرط دارم

مادر اونقدر خوشحال بود که بلند شد و تلفن بدست گفت

\_\_هرچه باشه اونا قبول میکنن

\_\_بهشون بگو دخترم گفت قبل از عقد یک مدت باید رفت و آمد کنیم ببینم واقعا مناسب هم هستیم یا نه من

میخوام بیشتر با پسرشون آشنا بشم

مادر چشم غره ایی رفت

\_\_اول باید به بابات بگیم اون مخالفه

با اخم گفتم

\_\_مامان مگه میخوام چکار کنم یک مدت اشناییه دیگه مثلا نامزادی نمیخوام تا شناختی ازش پیدا نکردم عقد

کنیم

مادر کمی فکر کرد و جواب داد

\_\_باشه الان زنگ میزنم

منم روبه روی مادر نشستم تا به حرفهایش گوش بدم مادر بعد از خوش و بشی که با خانوم شمس داشت بالاخره

حرف منو بهش زد نمیدونم مادر شهاب چی گفت که مادر باخوشحالی لبخند زد

\_\_خدمت ازماست حاج خانوم

\_\_

\_\_باشه شما یک مشورتی با خانواده بکنید به ما هم خبر بدید اره شما درست می فرمایید آزمایش هرچه زودتر باشه

بهتره

\_\_

\_\_سلام برسونید خوشحال شدم

وبالاخره خدا حافظی کرد

مادر نگاهم کرد و گفت

\_\_از دست تو دختر ببین چه کارا که نمیکنی اگه بابات بفهمه بدون مشورت این حرفا را زدم باز عصبانی میشه

منم باعجله پرسیدم

\_\_خوب جوابشون چی بود حالا ؟

مادر تلفن را سر جایش گذاشت و در حالی که دوباره سرگرم پاک کردن سبزیهایش شد جواب داد

\_\_گفت باید با پسر و شوهرش حرف بزنم ببینم اونا چه میگن ولی انگار زیاد مخالف نبودن چون گفت بالاخره این

دوتا جوونن میخان اشنا بشن چه اشکال داره بعد هم گفت اگه بشه حداقل آزمایش خون را سریعتر بگیرن

دلهم هری ریخت پایین حالا این آزمایش خون را چکار میکردم یعنی همه چیز رو میشد به طرف اتاقم رفتم که مادر داد زد

\_\_ستاره بیا کمکم کن تا شب نشده اینارا پاک کنیم

تو دلهم گفتم حالا مامان وقت گیر آورده باید هرطور شده به شهاب بگم که آزمایش بگیره اطمینان داشتم اون سورنگی که اون مرد به بازویم فرو کرد به شهاب هم همون طریق وارد کرد خدا ازش نگذره که چه به روز ما آورد ادم عقده ایی بود دیگه چه فایده داشت اینده ی من چه با شهاب چه بدون اون داشت تباه میشد صدای زنگ موبایل را که شنیدم سریع گوشی را برداشتم ...بود

\_\_سلام ستاره معلومه کجایی

باهی گفتم

\_\_باز چی شده ؟

\_\_یک خبری واست دارم که خیلی خوشحالت میکنه

تو دلهم گفتم من دیگه باهیچ خبری خوشحال نمیشم

\_\_بنال دیگه

...خندید و جواب داد

\_\_ستاره خانوم ستاره شانسست بهت رو آورده آقای ناصری فرمودن از فردا تشریف میارید سر کارتون

شوکه شدم امکان نداشت حالا که من داغون شده بودم با تعجب گفتم

\_\_حالا چی شده اون مرتیکه قبول کرده باز من پیام سرکار خودش بیرون میکنه خودش دوباره منصرف میشه

...خندید

\_\_چه میدونم ولی من میگم هرچی است زیر سر همین پلیساست اخه امروز هم یکشون اومد اینجا و حسابی با آقای

ناصری بحث میکرد فکر کنم اونا ازش خواستن تویبای

دلم لرزید یعنی ممکنه شهاب رفته اونجا وازش خواسته برگردم لبخندی به لبم اومد اما خیلی زود یاد بیماریم که افتادم دلم گرفت کاش یکجور دیگه باهاش آشنا میشدم

\_\_ستاره گوشت بامنه ؟

\_\_اره فهمیدم

\_\_فردا حتما بیا منتظر تم دلم برات یه ذره شده

\_\_برو خودتو لوس نکن شاید از اومدن منصرف شدم

\_\_چه مرگته تو که جای دیگه نداری بری این کارو ازدست نده

اه کشیدم چه فایده داشت من کار را ازدست نمیدادم اما زندگیمو ازدست داده بودم

\_\_باشه بهش فکر میکنم

وازش خدا حافظی کردم دلم باز گریه میخواست میخواستم فریاد بزنم واز خدا گله کنم اما با صدای مادر که باز منو فرامی خوند باعجله بیرون رفتم تا بقیه سبزی ها را پاک کنیم

صبح با صدای رادیو بابا که ازش یک اهنگ ورزش با نشاط پخش میشد چشمام رو باز کردم ..با روخوت تو جام نشستم اما حس این که بخوام برم ابی به صورتم بزنم و خودمو مرتب کنم نداشتم ..به ساعت نگاه کردم ۷صبح بود ..هنوزم شک و دودلی داشتم که پیشنهاد ناصری رو قبول کنم و برم یا نه ؟...

دوباره دارز کشیدم و پتوم رو تو بغلم گرفتم و چشمام رو بستم ..برای لحظه ای دعا کردم کاش بابا صدای رادیو رو ببینده تا حرف های پر نشاط گوینده رادیو رو نشنوم ..

نمی دونم چقدر تو افکارم غوطه ور بود که صدای مامان که میخندید به گوشم خورد ..

لای پلکامو باز کردم که گفت :اخ اخ ..همچین این پتو بغل گرفته انگاری ...حالا خوبه شوهر نمی خوای ...

واسه یک لحظه از مامان خجالت کشیدم ..از چشمکی که مامان زد متوجه شدم داره باهام شوخی میکنه ..

اههههه مامان وشوخی کردن ؟....تا جایی که یادم میاد مامان اصلا اهل شوخی نبود همیشه جدی بود ..

\_\_پاشو پاشو ..شدی مثل این مادر مرده ها ..تو چته ..عزای کی رو گرفتی؟..

نشستم رو تخت و گفتم :این چه حرفیه مامان ایشالله سایه اتون بالا سرم باشه همیشه ..

ملافحه رو تختم رو مرتب کرد و گفت :خیلی خوب حالا ..پاشو زود آماده و برو دفتر سر کارت ..فکر میکنم این یک هفته سر کار نرفتنت باعث شده تو این قیافه رو بگیری ..گرچه من هنوزم مخالفم اما نمی خوام تورو اینطوری ببینم ..

هههه مامان فکر میکنه واسه نرفتن به سر کارمه .. کاش قلم پام میکشست و هیچ وقت وارد اون جا نمی شدم ..

هنوزم بین برم و نرم مونده بودم ؟... که مامان گفت :وای ستاره من هنوزم به بابات نگفتم واسه قضیه دیشب و حرف های که به خانوم شمس زدم ...میتراشم جوش بیاره ..

به زور خندیدم و گفتم :نه مامان برو بگو چیزی نمیشه ...

زمزمه کرد ..چی بگم والا ..حالا تو برو آماده شو ..

با زور مامان آماده شدم که برم .سر میز صبحانه بابا اول چپ چپ نگاهم کرد که سرمو انداختم پایین و خودمو سرگرم خوردن نشون دادم که بابا گفت :وقتی پسر به این اقای هستش خانواده دار وبا اصل ونسب ..دیگه وقت خواستنت چی بوده ...

تند تند چایی شیرنم رو هم میزدم از استرس ودعا میکردم بابا موافقت کنه بااین زمان کوتاه ..که مامان گفت :بس کن ستاره توش که سنگ نریختی انقدر هم میزنی ..

دست از هم زدن چایی شیرنم برداشتم و خواستم بلند بشم که بابا گفت :خوب مثل این که حرفی ودلیلی قانع کننده نداری ..در اولین فرصتی که پدر مادر آقای شمس بگن چقدر فرصت میخواد دختر خانموت من میگم هیچی ..چون واقعا لازم نست ..خیلی مسخره است که تا مرحله آزمایش خون پیش برید بعد تو هنوزم بخوای فکر کنی ..

ضربان قلبم بالا رفته بود ...گفتم :بابا من تنها دختر شمام ..امدیم وبا هم نساختم ..اینجوری حداقل اگه جداشیم نمی گن دختره از سر خونه ..

خجالت کشیدم ادامه بدم ..منظورم این بود که نمی گن زنه طلاق گرفته میگن دختره تو دوره نامزدی جدا شده ...

زیر چشمی به مامان نگاه کردم وبا نگاه ازش کمک خواستم که مامان قوری رو گذاشت رو سماور وگفت :اره فوقش یک ماه هستن نامزد تا ببینیم چی میشه ..

بابا با اخم نگاهم کرد ..نون رو پرت کرد رو سفره ودر حالی که بلند میشد گفت :زن ..ابروی من که بچه بازی نیست بدمش دست دختر خانمتون ..

بااین حرف بابا امیدم صفر شد ...حالا باید چیکار میکرد ؟...

با عصبانیت وحرص کیفم رو برداشتم برم که مامان گفت:نگران نباش باهاش حرف میزنم ..فقط دعا کن رو دنده لجبازی نباشه که هر چی هم بگم نمیداره ..

با حرص گفتم :میدونی چیه الان متوجه شدم من واسه بابا مهم نیستم مهم ابروشونه ..مهم نیست خوش بختی من ..



مامان اخم کرد وگفت:ستاره میدونی که بابات چقدر دوست داره ..والا منم کمی باهاش موافقم وقتی هیچ ایرادی نداره پسره تو وقت خواستنت واسه چیه ..

نفهمیدم کی صدا بالا رفت وگفتم:میدونید چیه ..کلا میخواهید منو از سرتون باز کنید ..مثل این که خیلی مزاحم هستم تو زندگیتون ..خوب دیدین خیلی مزاحمم اصلا چرا ..

از سیلی که مامان بهم زد ساکت شدم ..چشماتش گریون بود ..زمزمه کرد اصلا انتظارش رو نداشتم ستاره اصلا ... از اشپز خونه خارج شد ..حرصمو سر شیشه مربایی که جلوم بود خالی کردم محکم زدمش به میز وبا دو رفتم بیرون از خونه ....

مقداری که راه رفتم حس پشیمونی بهم دست دادچرا من نمیتونستم دوکلمه بااونا حرف بزنم چرا اونا نمیفهمیدن من دیگه به اخرخط رسیدم نه میتونستم خوب باشم نه بد بدجوری کلافه بودم بالاخره به دفتررسیدم سریع بدون اینکه به کسی توجه کنم به اتاق کارم رفتم لیلی سرش راروی روزنامه ایی انداخته بودتامنودید لبخندزد

\_به به ستاره خانوم پارسال دوست امسال آشنا

عصبی کیفم راپرت کردم روی میزوپشتش نشستم

\_هههههه نگو که دل ناصری برای من سوخته وخواسته من پیام که باورم نمیشه

لیلی باتعجب نگاهم کرد

\_چته اول صبحی اینقدرداغونی حالا توچکاردارای اون دلش سوخته یانه کارت رابکن بده حالا دوباره برگشتی سرکارت

اهی کشیدم

\_دیگه هیچی برام مهم نیست

\_چقدرناامیدی ستاره

بعده طرفم اومد وباهیجان گفت

\_یک سوژه ی خوب پیدا کردم این یکی عالیه

بی تفاوت نگاهش کردم اگه قبل ازجریان بیماریم بود خودمو میکشتم تایک سوژه گیربیارم اما حالا رغبتی به چیزی نداشتم واین برای خودم هم عجیب بود

\_بنال ببینم این چیه هرچندبرام مهم نیست

لیلی کنارم قرارگرفت وگفت

\_فرداشب یک پارتی توخیابون جردن میخان بگیرن اکه بتونیم به طریقی به اون پارتی بریم وگزارش تهیه کنیم  
خیلی عالی میشه نمیدونی واسه این کار چقدر تیتراژ خبرمون بالامیره چه میگی حاضری ؟

نگاهش کردم وجواب دادم

\_اونوقت این اطلاعات را کی بهت داده ؟

لیلی لبخندی زد وگفت

\_توبه اونش کار نداشته باش بالاخره هستن کسایی که به خاطر پول هرکاری ویا خبری رابرات بیان منم  
سردارو درم من اینوبابدبختی جورکردم ستاره قبول کن دیگه

فکری کردم ازبیکاری وتوخونه نشستن وگوش دادن به حرفای پدرومادرپهتربود حداقل اینجوری ازاون محیط  
کسل اور راحت میشدم بنابراین سرم را به معنی قبول کردن برایش تکان دادم ولیلی هم پرید صورتم را بوسید

\_افرین دختر خوب پس یادت نره فردادوربین کوچیکه را تومانتو جاسازی کنیم منم موبایل دارم اونو بر میدارم

\_باشه فقط خدابه خیرکنه بااین سوژه

توهمین وقت درباشدت باز شد وناصری با سگرمه های وحشتناکش داخل اومد بلندشدیم وسلام کردیم

\_به به میبینم به جای اینکه بشینید سر کارتون دارید حرف میزنید اچه شماها کی میخاید پس یک کار مفید انجام  
بدید

لیلی با من گفت

\_اقای ناصری ما الان داشتیم درمورد یک سوژه ی عالی حرف میزدیم قول میدیم تادوروزدیگه آماده تقدیمتون  
کنیم

ناصری دستش رابرایم تکان داد

\_وشما خانم ستاره ....فکر نکنید مایل بودم بازبرگردید اما حالاکه برگشتید خوب حرفامو اویزه ی گوشت کن

ازاین به بعد اشتباهی مرتکب بشی اگه عالم وادم هم بیان راضی نمیشم که تورو برگردونم فهمیدی ؟؟؟

بالاخرم سرم را تکان دادم دوست داشتم سرشو بکوبم به دیوار ازش متنفربودم پشت به ماکرد وبیرون رفت لیلی  
پوفی کشید وسرجایش برگشت اما من جرقه ایی تودهنم پرید ازاین مرتیکه باید انتقام میگرفتم افکارشیطانی  
تودهنم پرسه زدالان تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که اونم به ایدز مبتلا کنم چه چیزاهایی که درباره  
بیماران ایدزی شنیده بودم که حس انتقام جویی رادرووجودشون فووران میکنه ومن همیشه فکر میکردم چه  
ادمهایی هستن که مردم بیگناه را مبتلا میکنن اما حالا که خودم یکی ازاونا بودم دچاراین فکر وانتقام شده بودم  
فقط درمورد کسایی که متنفربودم همین ناصری که دوست داشتم شکنجه اش کنم واجازه ندم اینجوری

منو تحقیر کنه باید برایش یک نقشه ی حسابی میکشیدم این کار خودم بود لبخند شیطانی زدم و راحت روی صندلی لم دادم (ناصری جان بچرخ تابچرخیم) یکدفعه باشنیدن اهنگ زنگ موبایلم باعث شد که نگاهم به شماره ی ناشناسی بیفته باتعجب گوشی رابر داشتم

\_بله بفرمایید

\_سلام خانم ....من شهاب شمس هستم

راست نشستم اب دهانم راقورت دادم این ازکجا پیداش شد

\_بفرمایید آقای شمس

\_مادرم گفت شما چه قصدی دارید اگه مایل باشید تانیم ساعت دیگه من میام دفتر وباهم بریم حایی بشینیم ودراین مورد حرفامون را بز نیم خوب نظرتون چیه؟

\_اووووو من....تازه اومدم سرکار آقای ناصری ...

حرفم را قطع کرد

\_اون بامن ..ازپدرومادرتون هم اجازه گرفتم پس تانیم ساعت دیگه خدانگهدار

وبدون اینکه منتظر من باشه قطع کردعجب پسریه ها گوشی را پرت کردم رو میز لیلی باتعجب نگاهم میکرد

\_چشمم روشن اقا کی بودن

یادم رفته بودبه لیلی ماجرای خواستگاری را بگم وچشمکی زدم وهمه ی ماجرا برایش تعریف کردم

ریز ریز همچنان داشتیم با لیلی حرف میزدیم ...که سهند یکی از همکار ها دوید تو اتاق وگفت :پیچ رو تموم کنید ..ناصری بیاد جفتتون رو خفه میکنه ..

جفتمون از هم فاصله گرفتیم وخودمون رو سرگرم کار نشون دادیم

لیلی همین طور که سرش پایین بود زمزمه کرد :بعدش چی شد ؟..میخوای ازدواج کنی ..

به دفترم روی میز خیره شدم ..ازدواج ..هههه ازدواج بیشتر برام حکم ازادی داشت ..ازادی برای انجام هدفم ..

زمزمه کردم ..اره ..

همون لحظه صدای قدم های کسی امد وبعد از یک لحظه ناصری با اون هیکل چاقش جلومون ایستاد وگفت

:خانوم رهایی میتونی بری ..

سرمو بلند کردم از پشت ناصری شهاب رو دیدم که داره نگاهم میکنه ..چهره اش خون سرد بود واروم حتی لبخند هم نداشت ..

ایستادم وگفتم :باشه ممنون ..

داشتم وسایلم رو برمیداشتم که گفت :فردا اول صبح با یک خبر خوب میایی دفتر ..به جبران این موقع رفتن ..

ای تو روووووووووووحت ..من کی ادماده کنم ...

گستاخ تو چشمات نگاه کردم وزمزمه کردم باشه میام ..

منتظر روزی بودم که ناصری رو هم نابود کنم ...

از رفتار منی که همیشه خجل بودم و سر به زیر شکه شد ویکم نگاهم کرد ..وقتی دید همچنان بی پروا وگستاخ نگاهش میکنم رفت بیرون ..

برگشتم با لیلی خدا حافظی کنم که گفت:این اقا همون شهابه ..

سری تگون دادم وگفتم :اره فعلا ...

رفتم از اتاق بیرون شهاب همچنان منتظر ایستاده بود ..نگاه های خیره وفضول همکار هام داشت عصییم میکرد دلم میخواست بلند داد بزنم گم شید ...

شهاب خواست باهام سلام کنه که سریع رفتم سمت در خروجی ..

کمی دیر تر از من امد وقتی هم امد انقدر اخم کرده بود که با یک من عسل هم نمی شد خوردش ..پسره پرو ..

چیزی نگفتم که گفت :اگه نمی خواستی بیایی کافی بود پشت تلفن بهم میگفتی که کلا مخالف این قضیه هستی ..منم بی خودی وقت اضافه ندارم که دنبال تو باشم که رو میگیری وبدون سلام میری بیرون ...امروز با هزار سختی تونستم از ستاد مرخصی بگیرم ..

اوه پس جناب از این دلخوره ..گفتم :ببینید داخل دفتر ۱۰ جفت چشم بود که داشت مارو نگاه میکردن ..انتظار نداشتین که جلو اونا سلام و حال پرسی کنم ..الان به اندازه کافی درمورد حرفف شده که ستاره با کی رفته بیرون و....

با اخم وجدی گفت :غلط کرده کسی بخواد حرفی بزنه ..

خندم گرفته بود خوبه هنوز هیچی بین مانیسست ومن هم فقط میخوامش واسه رسیدن به اهدافم ...زیر لب گفتم :چه بزن بهادری ..

باز جدی شد و گفت: ستاره خانوم من از این لحاظ دارم میگم که شاید الان که داریم میرویم بیرون حرف بزنیم بهم نخوریم.. نمی خوام پشت سرتون حرف در بیاد در صورتی که شاید جدا باشه راهمون از هم ..

خیره نگاهش کردم و تو دلم گفتم: حتی اگه بدترین نوع اخلاق ها رو هم داشته باشی میخوام که زنت بشم .. فقط سمت روم باشه همین ... کلیدی واسه کارهام ..

\_\_چیزی شده ..

از عالم خیال بیرون امدم و گفتم: نه نه ... بهتره بریم ..

سری تکیه داد و راه افتاد سمت ماشین پرشیا مشکی رنگش ... قفل در رو زد و بی توجه به من نشست .. اوه چه نازی داره این فکر کردم میاد باز میکنه در رو ... نظامی جماعت همین هستن سخت مثل سنگ وجدی .. موندم الان اون رفتار های دیروزش اینا که خوش اخلاق بود چی بوده ؟ .. حتما اون لحظه سرش ضربه خورده ...

نشستم تو ماشین ... دیگه واقعا برام مهم نبود که از این به بعد قراره ماشین کی بشم .. حتی اگه شهاب باشه یا یک مرد غریبه .. ولی واسه این که نشون بدم برام مهمه و مقیدم گوشیم رو در آوردم که زنگ بزنم به مادرم مثلا که گفت: ستاره خانوم من باهاشون هما هنگ کردم همون طور که پشت تلفن گفتم ..

بحساب محجوب و خجالتی سرمو انداختم پایین و گفتم: بله ..

متوجه شدم از تو اینه نگاهم میکنه .. خودمو بی توجه نشون دادم که گفت: خب نظرت چیه کجا بریم ..

دلم میخواست بگم با تو قبرستون ولی گفتم: یک جایی که نه شلوغ باشه نه خلوت ..

\_\_امم یک جایی که نه شلوغ باشه نه خلوت .... خب نظرت چیه بریم در بند از قسمت های بالا بالاهاش یک تخت خوب پیدا کنیم ناهار هم همون جا باشیم و حرف هامونم بزنیم ..

مثلا خودمو هل نشون دادم و گفتم: نه دیگه واسه ناهار که نه .. دیر میشه و ..

صداش باز ملایم شده بود گفت: نه دیر نمیشه نگران چیزی نباش .. خوب بهتره تا برسیم .. حرفی دارین بزنید ..

مکث کردم و گفتم: شما شروع کنید ..

پشت ترافیک اتوبان ایستاد و گفت: خب راستش من همون طور که قبلا گفتم دلم میخواد همسرم صادق باشه باهام .. از خیانت متنفرم .. البته شما از رفتار مشخصه که چقدر متانت داری و وقار و مطمئنم تا الان کسسی تو زندگیت نبوده ..

هههه اره نبوده اما قراره خودمو حراج بزنم ..

همچنان سرمو پایین نگه داشتم که گفت: ولی جوری از خیانت بدم میاد که اگه روزی بفهمم اطمینان نمی دم که زنم خونه نشینش نکنم زنمو ..

نگاهش کردم و گفتم: منم همین طورم ها ..

خندید ..الکی ادامه دادم: منم از خیانت بدم میاد شمام مراقب باش خونه نشین نشی از دستم ..

بلند خندید که تو دلم بهش خندیدم ...اما این بین یک چیزی نادرست بود ..

حس عذاب وجدان راحت نمی داشت ...هر چقدرم من بدبخت بودم که این اتفاق شوم واسه من بیفته ولی ...عذاب وجدان نی که سعی داشتم بهش توجه نکنم داشت می امد جلو ..

حرکت کرد و گفت: خوب یک زندگی اروم میخوام ..زنم باید صبور باشه چون ممکنه تو کارم اتفاقی برام بیفته ..

تو دلم گفتم کاش ازدواج کنیم بعد تو کاری شی ..اسمت رو بیفته کافیه ..

اینو گفتم ولی بازم عذاب وجدان داشت عذاب میداد ...

تارسیدن به مقصد سکوت کردیم به محض رسیدن هردوپیاده شدیم مانتو خردلی باشلوار مشکی ام را پوشیده بودم و خدا را شکر کردم که امروز کفشم را اسپرت انتخاب کرده بودم که بالا رفتن از اونجا راحت میشد اما یک لحظه که نگاهم به این ماشین افتاد رنگم پریده بود عینک افتابی ام را از کیف بیرون آوردم و به چشم زدم و کنار هم با فاصله راه افتادیم همچنان سکوت بود کنار او بودن و راه رفتن حس خوبی را بهم دست داد تا حالا این حس را تجربه نکرده بودم مقداری که راه رفتم احساس خستگی کردم ایستادم او هم یکباره به طرفم برگشت و گفت

\_\_خسته شدید میخاید اینجا یک کم استراحت کنید؟

لبخندی زدم و گفتم

\_\_نه یکبارگی اون بالا استراحت میکنم

و دوباره راه افتادم اما همه ی حواسش به من بود و تا می ایستادم او هم کنارم می ایستاد یک نوع حمایت و یک تکیه گاه کاش میشد همیشه با او باشم اما این درد و مرض لعنتی نمیداشت که من بتونم راحت نفس بکشم و از این زندگی لذت ببرم بالاخره رسیدیم اون جایی را انتخاب کرد و هردو نشستیم و من راحت لم دادم لبخندی زد

\_\_حسابی خسته شدید ببخشید دیگه جایی بهتر از اینجا سراغ نداشتم

عینکم را برداشتم و شالم را مرتب کردم

\_\_نه اتفاقا جای باصفاییه

نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت

\_\_اره الان واسه نهار کم شلوغ میشه بهتره اول حرف بزنینم بعد نهار بخوریم موافقید ؟

سرم را تکان دادم اون نگاهم کرد و جابه جا شد

\_انگار شما گفتید با عقد مخالفید میشه پیرسم چرا ؟

منم نگاهش کردم چشمهایش عسلی وچانه ی محکم ولبهایی که نه بزرگ بودن نه کوچیک وموهایش که به بالاشانه کرده بود وچندتار مویش روی پیشانی ریخته بود حالت زیبایی رابه چهره اش داده بود پیراهن راه راه مشکی پوشیده که کاملاً به بدنش چسپیده بود وهیکل تنومندش را که معلوم بود ورزشکاره رانشون میدادبالاخره یک پلیس بود وحتما رزمی کار ..اگه این بیماری نبود همین جا میگفتم منو عقد کن وبریم سرخونه وزندگیمون اوفففف اما بااین اوضاع

\_فکر نمیکنید بهتره ما اول همدیگر را بشناسیم وبعد عقد کنیم اخه ما الان ازهم هیچ شناختی نداریم چطور میتونیم ندیده ونشناخته سریع عقد کنیم اگه یکیمون پشیمون شد چی ؟اونوقت تکلیف ماچه میشه ؟

اهی کشید وجواب داد

\_شما درست میگید ولی این نامزادی واشنایی بیشترازیکماه نباشه لطفا چون دراون صورت من نمیتونم بیشترازیکماه شماراببینم وبی تفادت باشم

تعجب کردم لبخندی زد وچشمکی بهم زد منم سرخ شدم وسرم را پایین انداختم بی حیا ازالان چه فکراهایی میکنه شیطونه میگه بزمنش بازصداش راشنیدم

\_ بهتره بعد ازیکماه اکه عقد هم نباشه حداقل یک صیغه ی محرمیت بخونیم تاخیالمون راحت بشه نظرتون چیه ؟

برای من چه فرق میکرد یکماه یابیشتر من فقط دنبال هدفم بودم چیزدیگه نمیخواستم

\_باشه قبوله فقط این یکماه رابذارید من شمارا بشناسم

خندید

\_ هرچندبعید میدونم بتونم این یکماه را هم صبرکنم

اخم کردم

دست هایش را به حالت تسلیم بالابرد

\_باشه چشم ولی بذارید چیزی رابهتون بگم

بعد گلویش را صاف کرد وادامه داد

\_همون روز که شمارا توان پاساژ دیدم نگاهتون اون وحشتی که کرده بودید هنگامی که ارمن کمک میخواستید همه ی اون حالتها مدتها بامن بوددوست دلشتم یکبار دیگه شمارا ببینم فقط یک حس کنجکاوی بود که شما چه جراتی داشتید که تنها اونجا اومده بودید تااینکه بازم تودفتر مجله شمارا دیدم واونوقت حسم نسبت به شما قویترشد وازاون طرف مادرم اصرار داشت که یک دختر خوب وخانواده داررابرام پیدا کرده منم چون نمیخواستم

دلشو بشکنم قبول کردم اما خدا شمارا همراه من قرار داد قبل از دیدنتون به خودم گفتم که این خواستگاری رابهم بزنم اما بادیدنتون نتونستم تازه فهمیدم من از شما خوشم اومده ودوست دارم در ادامه ی راه باهم باشیم والان به جز شما هیچ کس دیگری را دوست ندارم ودوست دارم زودتر مال خودم بشی ستاره

به محض شنیدن اسمم سرم را بلند کردم ونگاهش کردم چشمهایش برق عجیبی داشت دلم لرزید اون دوستم داشت ؟خدایا حالا بادوست داشتن این چکار می کردم نباید این اتفاق می افتاد

خودشو به طرفم کشوند

\_اینجوری نگاه نکن باور کن خوشبختت میکنم خیلی دوستت دارم

از خجالت لبمو گاز گرفتم دست می لرزید امروز چه شده بود چرا قلبم بی وقفه می لرزید ونمیتونستم چشم ازش بردارم

بلندشد نفس راحتی کشیدم

\_من میرم دستامو بشورم توهم یک چیزی را انتخاب کن تا من پیام سفارش بدیم

سرم را تکان دادم اما نگاهم به اون افتاد از پشت سر چه با جذبه وخوشتیپ بود خدایا چرا این پسر را همراه قرار دادی خودت میدونی دنبال چی هستم ..پراز حس تنفر ...احساس میکنم بابودن این پسر وبادوست داشتن وعشق نمیتونم هدفم را پیش ببرم باید زودتر انتقامم را از ناصری میگرفتم

آدم ها از یک جایی در زندگی ات پیدا می شوند که فکرش را نمی کنی, از همانجا که گم می شوند, تعدادشان هم کم نیست, هی می آیند و می روند, اما این تویی که توی آمدن یکی شان گیر می کنی, والان بین حس نفرت وعشق به این ادم گیر کرده ام وفکر میکنم این ادم مثل من گرفتار همون بیماری لعنتی شده اما میترسیدم که دنیای او را با این کابوس خراب کنم نگاهم به طرفش کشیده شد بالبخنده طرفم می اومد دلم باز هم لرزید ...محال بود بذارم این عشق توقلبم ریشه کنه محال بود

همین طور تو عالم خود بودم که متوجه شهاب شدم که داشت بر میگشت ...نگاهش کردم جدی بود ..یعنی گاهی هم که میخندید یا مثل چند لحظه پیش شیطنت میکرد تعجب میکردم این واقعا شهابه ؟؟؟؟؟..

رو تخت نشست وگفت :چی سفارش دادی ...؟

بدتر از این نمی شد انقدر که درگیر افکارم بودم اصلا هیچی سفارش نداده بودم ..

گفتم :هنوز هیچی ..گفتم خودتون هم باشید ..

سری تکیون داد وگفت :چرا راحت حرف نمیزی ؟...

نگاهم کرد سرمو انداختم پایین روبه گارسونی که داشت میرفت گفت :سفارش داشتم ..



پسرک لبخندی زد و گفت: الان میام ..

\_سوال من جواب نداشت ؟...

سرمو بلند کردم و گفتم: خب اقا ..

پرید جلو حرفم و گفت: شهاب ...شهابم من ..

خندم مینداخت باز شیطون شده بود گفتم: خب اقا ..

بامزه دست کشید به صورتش و گفت: ستاره ..بگو شهاب ...

مکث کردم و گفتم خوب اقا زشته م..

اخم کرد اونم غلیظ و گفت: بگو شهاب ؟..

مثل پسر های تخس شده بود خندیدم ریز و گفتم: سخته خوب ..

لبخند زد و گفت: نه نیست ..

\_چی میل داشتین ؟..

این حرف گارسونه باعث شد رشته کلامی نگاه هامون از هم جدا بشه ..عمیق نگاهم میکرد منم بی پروا نگاهش میکردم ..یک لحظه واقعا ..خود ستاره درونم خجالت کشید سرمو انداختم زیر صدای شهاب می امد که میگفت: دوپرس جوجه با همه مخلفاتش ..

مکث کرد و گفت: خانومم دوغ یا نوشابه ؟..

خیلی سعی میکردم نه خجالت بکشم نه چیزی ولی نمی تونستم دست خودم نبود ..صورتم سرخ بود سرمو بلند کردم و گفتم: دوغ ..

از قیافه من خندش گرفت و روبه گارسونه گفت: دوتا دوغ ..

گرسونه که رفت بلند خندید ..خیلی شاد و سرخوش و گفت: انقدر از دختر های که سرخ و سفید میشن خوشم میاد ..

وای ...انگار قصدش این بود منو سردرگم تر کنه ..گیج تر کنه ...حس های متناقض منو بیشتر کنه ...مگر نه این که تا قبلش میخواستم نقش دختر های سربزیر رو بازی کنم ..ولی نمیتونستم خود حقیقیم ..ستاره درونم نمیداشت ..

گفتم: شهاب انقدر اذیت نکن ..

کپ کردم ..چی گفتم ؟..وای عجب سوتیییی ..

شهاب خندید و چشمکی زد و گفت :این شد حالا ...درضمن غذا رو که خوردیم میبرمت خونتون ..شب با خانواده ام میاییم واسه بقیه کار ها .گفته باشم چون تویی قبول میکنم یک مدت دست نگه داریم ولی صیغه محرمیت همون طور که گفتم خونده میشه ...راستش من دیگه کم پیش میاد بتونم نرم ستاد بهتره که سریع انجام شه ..

تو دلم هم به حال خودم اشک میریختم هم به حرف های شهاب اره تو که راست میگی اصلا هل نیستی ...

واسه هزارمی بار تو دلم افسوس خوردم که کاش هم چی برعکس وضعیت الان بود در اون صورت واقعا به داشتنش می بالید و شاید بهترین اتفاق های عمرم رقم میخورد .

لحظه های خوش ادمی زودمیگذرن انگار که هیچ وقت وجودنداشتن وقتی خوردنمون تموم شد باهم بلندشدیم وپایین رفتیم حرفا زده شد وچیزدیگه باقی نمانده بود هنگامی که سوارشدم چشمانم رابستم دوست داشتم بخوابم نگاهم کرد وگفت

\_ا که خوابت میاد بخواب رسیدیم صدات میزنم

راست نشستم وگفتم

\_بیخشید یک لحظه خوابم گرفت

خندید

\_چه اشکال داره فقط یک چیزی که مونده وبهت نگفتم اینکه که ستاره من یک مامورم اونم دراختیارستاد ممکنه هربلایی تواین ماموریت ها به سرم بیاد پس میخوام خوب فکر کنی چون.شغل من ترس وحشت زیادی داره حتی ممکنه دراینده روی زندگیمون تاثیربداره

بعدبه طرفم برگشت

\_میخوام توهرشراطی کنارم باشی وترکم نکنی من به همراهی وهمدلی تواحتیاج دارم

دیگه چه فرق میکرد که اون چه شغلی داشته باشه ما هر دو یک کابوس را داشتیم سرم را تکان دادم

\_من حرفی ندارم میتونم ازپسش برپیام چون شغل من هم خبرنگاریه ...اونم سختی های خودشو داره

درحالی که ماشین را می راند بلند خندید

\_بله راست میگی خانم خبرنگار فضول

اخم کردم وجواب دادم

\_حالا من شدم فضول؟

چشکی زد وگفت

\_\_بله دیگه اگه حس فضولی شما توان پاساژ گل نکرده بود الان کنارم نبودى من عاشق این حس فضولی توام  
خنده ام گرفته بود یک چهره ی جدیدی ازیک مرد میدیدم درعین جدیت این رفتار حسابی بهش می اومد  
ازعمد باشیطننت گفتم

\_\_پس هرموقع ماموریت بزن بزن داری منو همراه خودت ببرمیخوام پیام فضولی  
نگاهم کرد وجدی شد

\_\_ستاره این فکر را هیچ وقت نکن من دوست ندارم ازاین اتفاقا دیگه برات بیفته این فکر را ازسرت بیرون کن  
باشه عزیزم ؟

دلم لرزید چقدر حس خویبه یکی نگرانت بشه ومواظبت باشه سرم را به صندلی تکیه زدم وبا حس آرامش عجیبی  
به خواب رفتم

\*\*\*\*\*

چادر سفید را روی سرم انداختم وخودمو تواینه دید زدم چهره ام بااون ارایش کمرنگی که کرده بودم حسابی بهم  
می اومد یادامروز که افتادم لبخندی به خودم تواینه زدم وقتی توماشین منواز خواب بیدار کرد بالذت نگاهم  
میکرد وبهم گفت که شب منتظرش باشم ومنم خداحافظی کردم وپیاده شدم اما نگاه خیره اش ازپشت سرهم  
احساس میکردم صدای مادرمجبورم کرد که چشم ازاینه بردارم

\_\_ستاره مامان بیا دیگه همه منتظر توان

بامادرازاتاق خارج شدم باورودم به سالن مادرشهاب کل کشید وبلند شد ومنو دراغوش کشید وبوسید وبهم  
تبریک گفت خواهرش هم همین کاررا انجام داد دست پدرشهاب را گرفتم اوهم منو کنارشهاب نشاند حس  
عجیبی داشتم نگاهم به پدرافتاد که با محبت نگاهم میکرد شهاب اروم گفت  
\_\_خوبی ؟

سرم را برایش تکان دادم وچادرم را سفت گرفتم مادر شهاب کنارم اومد وجعبه ایی را دست شهاب دادوگفت

\_\_بااجازه ی پدرومادر عروس گلم فعلا این دوتا نامزاد بمونن بعدا واسه عقد جبران میکنیم

وشهاب حلقه را اروم به انگشتم فرو کرد حس میکردم خیلی سعی کرد که دستش با دست من تماس پیدا نکنه اما  
نوک انشگتانش اروم روی دستم حس کردم وخون دررگهایم جریان پیدا کرد نگاهم کرد ولبخند زد من عاشق  
لبخنداوشده بودم همه دست زدن وبالاخره اون چیزی شد که خودم.دوست داشتم هرچند اونا عقیده داشتن یک  
صیغه ی محرمیت بخونن اما نمی خواستم فعلا که کارای مهمتری داشتم عقدی درکار باشه اونشب من وشهاب

کلی باهم درمورد آینده حرف زدیم بابودن شهاب همه ی حس بد از وجودم پرمیزد و میرفت اما وقتی اون نیست حس دلشوره این بیماری و حس انتقام تو وجودم مثل شعله ی آتش فوران میکرد فرداشب فرصت خوبی بود که برم توان پارتی و اون ادمای بی خیال ثروتمند عوضی هارا سر جاشون بنشونم براشون حسابی نقشه داشتم بارفتن شهاب و خانواده اش سریع قرص های خوابی که بابا هر وقت خوابش نمیبود را میخورد دزدکی از اتاقش برداشتم و توکیفم گذاشتم اه کشیدم باید یکجوری از این حس لعنتی که پراز کینه و نفرت بود راحت میشدم باید خودمو آماده میکردم پیام گوشیم بلند شد تاباز کردم اسم شهاب بهم چشمک زد لبخند زدم امشب شماره ی خودشو تو گوشیم ذخیره کرده بود

(دوستت دارم ستاره همیشه کنارم بمون )

دلم هوایش را کرد دوست داشتم منم جوابش را میدادم اما باخودم گفتم نباید اونو به خودم عادت بدم اون هنوز ازهیچی خبر نداشت اون نباید میفهمید نمیخواستم خوشی این روزهایش را به کابوس وحشتناکی به نام ایدز تبدیل کنم گوشی را پرت کردم روی تخت واشک ریختم کاش هیچ وقت نمیفهمیدم کاش نمیترسیدم من میخوام زندگی کنم با شهاب بااون عشق را تقسیم کنم بااون عشق را بشناسم تجربه کنم چرا من ؟ حق من از زندگی این بود

❖ دلم گرفته

↑ از دنیا

↑ از آدم ها

↑ از خیال هایی که خیال ماند

↑ از رویاهایی که به حقیقت نپیوست

↑ از آرزوهایی که بر باد رفت

❖ از خودم ❖

← از حماقت های احمقانه ام

← از اعتمادهایی که از دست رفت

← از " منی " که مُرد

← از این " منی " که بیهوده نفس می کشد

—از مرگی که می اید

✓من دیگر بریده ام

✓کـــم آورده ام

✓دیگر نه حوصله ی دنیا را دارم

نه آدم ها را

و نه حتی خودم را ...

Xآدم گریز شده ام

Xگوشه نشین

این روزها دیگر خودم نیستم...

صبح خسته چشمام رو باز کردم ..صفحه گوشیم هی خاموش روشن میشد ..خمیازه ای کشیدم و غلط زدم گوشیم رو از روی پا تختی برش داشتم ..یک تماس از دست رفته از شهاب داشتم ..به ساعت تماس نگاه کردم ..اوه ..ساعت ۵:۰۰صبح تماس گرفته بود ..زماهی که من غرق خواب بودم وبی هوش ..مگه این پسر خواب نداره که بیداره هچنان ؟....

یک پیام هم ازش داشتم باز کردم دیدم نوشته "زیاد وقت ندارم واسه ات متن های خوشگل بنویسم ..یعنی تو گروه خونیم نیست این لوس بازیایا...ولی صبحت بخیر دخترک من ..میگم دخترک چون ک نشونه اینه که مالکیت بنده است ...هنوزم زنم یا خانومم نشدی بگم بهت صبحت بخیر خانومم ."

خندم گرفته بود ..شهاب عاشقی کردن هاشم متفاوت بود ...متفاوت بود چون میدونستم و روحیه نظامیش نیست لوس بازی وخیلی کار های دیگه ..مردونه رفتار میکرد جوری که هزار بار از خدا میخواستم کاش سالم بودم وزندگی اروم وقشنگی درست میکردم به شهاب ..

واسه بار هزارم ای کاش های زندگیم از تو ذهنم عبور کرد ..

سری به معنی تاسف واسه خودم تکون دادم ونوشتm ...صبحت بخیر اقا شهاب ..خسته نباشی ...مگه کیا میری یا برمیکردی از سرکارت که ۵:۰۰صبح تماس گرفتی من متوجه نشدم !..

چند تا ایکون سوالی وخنده هم گذاشتم وارسال کردم ..

\*\*\*

وارد دفتر شدم ..هنوز یکسری از بچه ها نیومده بودن ..بدون توجه بهنگاه خیره بچه ها که از دیروز کنچکاو بودن ببینند چی بوده قضیه که من با مردی حرف زدم وباهش رفتم بیرون ..وارد اتاق خودم شدم ..به جای خالی لیلی نگاه کردم ..هنوز نیومده بود ..قرار بود با هم شب بریم یک پارتی ..اونم واسه این که از اثرات مخرب قرص های اکستازی وموادی مثل شیشه مطلب جمع کنیم ...

میدونم شاید هم نامردی باشه اما قراره اخر سر که همه چی رو خوب ضبط کردیم بزنیم بیرون وپلیس ها رو خبر کنیم بیان بگیرنشون ..چون اگه میخواستیم از اثرات مواد مخدر بنویسیم تو اینترنت پر بود ..میخواستیم یک چیزی دربیارم که تو حوادث مجله بزنند وتیتر اول باشه "دستگیری اعضا یک پارتی شبانه در ....."

ازاین افکار لبخندی زدم ورو صندلیم نشستم ..ازاین لحظه زندگیم تصمیم گرفته بودم دیگه افسوس هیچی رو نخورم وواسه خودم زندگی کنم ...واسه خود خودم ..واسه ستاره ای که ایدز داره ..

تا آمدن لیلی یک یک ربعی زمان برد ...ورودش همزمان شد با ناصری که ناصری هم یک چشم غره بهش رفت وگفت :قراره کارمند ها از رئیس زودتر بیان ..

لیلی هم مل من نیست بی سر زبون گفت :ببخشید تکرار نمیشه ..

ولی اگه من بجاش بودم تو جواب به این ناصری خیک گنده میگفتم :دلم میخواست دیر پیام ..هنوزم کار مهم نداشتم .خودم برنامه هام رو میدونم آقای رئیس ...

چادرش رو دراورد ونشست وگفت :سلام ..وای چقدر گرمه .خوبه هنوز اول صبحه ..هه کرمی که زدم به صورتم ماسید ...ببین چی شدم ..

از قیافه وا رفته اش خندم گرفت ..خندیدم که با خط کش زد به بازوم وگفت :مرگ ببند نیشو ..

خواستیم حرفی بزیم که صدای اس ام اس گوشیم آمد ..درش اوردم دیدم شهابه نوشته "سلام دخترک ..زمان برگشت من از ستاد معمولا نزدیک صبح یا نصفه شبه ...اینو بدون ..میتونی همدم باشی باهام ..میتونی کنار بیایی با این وضیت ...باید یک شبایی رو تنهایی سر کنی ..بهت زن زدم که برات سوال بشه پرسی ....گفتی صیغه نشیم که بیشتر اشنا شیم منم کم کم هم کارم رو هم خودمو بهت معرفی میکنم تو هم از خودت برام بگو ..."

سر لیلی تو گوشیم بود ..سرشو زدم عقب وگفتم :هووو اس ام اس خانواده گیه به توجه اصلا

گونه امو بوسید وگفت :بنظر من این اقا شهابو دودستی بگیر که هم در نره هم کم پیش میاد مردی انقدر زن دوست باشه ...بااین شرایط کاری مخصوصا ..من همیشه فکر میکردم ادمای نظامی خشن هستن ..ولی رفتار شوهر تو ..

پریدم وسط حرفش و گفتم: اولاً هنوز شوهرم نیست.. دوماً از جامی دونی خشن نیست.. راستش خشن نیست ولی گاهی جدی میشه جوری که یک صلابت خاص تو حرف زدنش هست.. وقتی اونطوری میشه اه کاری رو ازم بخواد ویا حرفی بزنه که من مخالفش باشم.. ناخود آگاه لال میشم جلوش... از یکی بودن حرفش خیلی خوشم میاد.. چشمکی زد و گفت: اصلاً حکمت خدا رو داری... میدونست یکی رو باید به جون تو بندازه که از پس زبون هفت متریت بر بیاد..

با حرص پرونده رو میز رو پرند کردم سمتش که خندید.. خدا روشکر ناصری که داشت رد میشد ندید..

ولی از صدای برخورد پرونده با میز برگشت که منو لیلی هردو سرمونو اندختیم رو کاغذ ها..

\*\*\*

لیلی این کلاه گیس بد نیست بنظرت؟..

لیلی برگشت سمتم.. یک لحظه فکر کردم لیلی نیست.. واقعاً خوب تونسته بود خودشو گریه کنه.. جوری که آگه مامانم حتی جلوش می بود نمی شناختش..

یکمکلاه گیس منو جابه جا کرد و گفت: اینه... مطمئنم کسی نمیشناست.. حتی این عاشق سینه چاکت شهاب.. از لحن حرف زدنش خندم گرفت.. گفتم: بنظرت خاله مارو ببینه چی میشه؟..

کیفش رو برداشت و همین طور گفت: هیچی.. مامی من مشکلی نداره.. بزن بریم داره دیر میشه..

دوتایی توماشین نشستیم که گفتم: اصلاً کلک تو که اهل پارتی اینا نبودی کی بهت امار داده پارتیه امشب..

استارت زد و گفت: چه کنم دیگه خراب رفاقتم من.. به بچه ها اهلش سپرده بودم یک سوژه خوب پیدا کنند برای تو یکی پیشنهاد اینو داد... قرار خودش با ما بزنه بیرون که گیر پلیس ها نیفته...

چشمک زد و ادامه داد: البته برا من مهم نیست اخه شوهر دختر خالم پلیسه اونم از نوع ویژه اش.. هیچی دیگه پارتیم کلفته..

خندیدم و گفتم: تو فک کن یک درصد همه چی لو بره خودمون هم گیر بیفتیم... وای شهاب نابودم میکنه.. تو تصور اون من یک دختره اروم و..

پرید وسط حرفم و گفت: تصورش اشتباه نیست.. تو الانم واسه کارت این شکلی شدی..

سکوت کردم.. نمی تونستم به لیلی بگم نه این طور که فکر میکنی نیست...

\*\*

همه جا رو یک دود غلیظ سفید رنگ گرفته بود .. با دقت به مه چی نگاه میکردم .. نفس دختری که از اول این سوژه رو گفته بود کنار منو لیلی بود .. و بحساب مارو با بچه های اونجا معرفی میکرد .. از تیب های عجیب پسر ها داشت م حالت تهوع میگرفتم .. دخترا زیاد جلف نبودن ولی ...

بعد از کلی لوس بازی و سلام کردن با سی سی ومیلی وکتی وووووونشستیم دور یک میز ..

لباسم یک پیراهن بلند بود که استین گیپور میخورد .. نمی دونم چرا من که دیگه قرار نبود برام مهم باشه این جور چیزا ... نتونستم .. نتونستم لباس باز بپوشم و.... نفس میگفت لباست واسه اینجا خوب نیست .. اخه مثل لباس شب های که تو بله برون میپوشند هستش ... امکان دارن شک کنند ..

برام مهم نبود شک ککنند فوقش همه چی خراب میشد .. مه من بودم که هنوزم نمی تونستم با خودم کنار بیام ..

واسه ورود به این جمع خیلی سخت گیری میکردن .. حتما باید یکی رو از قبل که پایه جشن هاشون می بوده همراه اعضا جدید میبودن در غیر این صورت راحت نمی دادن ..

سعی میکردم بدون نوشتن همه رو مو به مو تو ذهنم بسپارم ..

تو عالم خود بودم وبه همه جا سرک میکشیدم که پسری گفت : پرا این سه تا خانوم خوشگل نشستن .. نمایین وسط ..

از قیافه کریهش و نگاهش بدم امد .. یکی از تو درونم داد زد .. ستاره تو که اهل این جماعت نیستی والان هل کردی ... عمرابتونی به هدفِت برسی ..

با همه این حال کنه ونفرت نمی داشت دست بردارم ... با حرص ونفرت رفتم وسط وبا حرکات دیوانه وار دختر پسر ها که انقدر خورده بودن وکشیده بودن که حتی نمی دونستن الان دارن میرقصن یا بالا پایین میپرن ...

لیلی هم کنارم امد .. نور های رنگی رو چهره اش می افتاد .. به میز اصلی که اون بود نگاه کردم .. کلی قرص شبیه اس مارتیز بود با یک عالمه شیشه های اب معدنی ....

تو حال رقص خودم بودم که ناگهان پسری باچشمان خمارمقابلم قرار گرفت ولبخندچندشی بهم زد وگفت

\_خیلی جیگرررری

اخم کردم اما ازرو نفرت کنارم قرار گرفت ودستش را سریع روی بدنم کشید لرزی به تنم نشست خودم را کنارکشیدم ... اما بازهم به طرفم اومد باخودم گفتم ستاره تواهلش نیستی پس چطور میخواستی انتقام بگیری اینم یکی ازاون پسرای الکی خوشن که میان اینجا ودخترای زیادی را بدبخت میکنن چطور میتونستم بااین پسر بگم وبخندم ناگهان چهره ی شهاب جلوی چشمم اومد باید امشب به اون فکر نمیکردم وکارخودمو انجام میدادم لیلی ودوستش مشغول سرک کشیدن و دنبال چیز خاصی بودن انگار که میدونستن غیر از مشروب وموادچیزای دیگری هم تواین پارتی وجودداره شاید هم قرص های اکس باشه اما جالتر ازاون حس میکردم برای من آغاز یک



انتقامه بنابراین به روی پسر خندیدم باید قرص خوابی که توکیفم گذاشته بودم را حالا ازش استفاده میکردم پسر  
تالبخند منو دید شیرشد و خودشو بهم چسبوند وزمزمه کرد

\_خانم خوشکل بیابریم تنهایی خوش بگذرونیم وچشکی زد یک لحظه ترسیدم اما باعشوه جواب دادم

\_تو جایی را سراغ داری ؟

با خوشحالی گفت

\_اره اتاقای بالا خالین بیا بریم اونجا باهات کاردارم جیگرررر

بازم چشمانم را بهش دوختم ودرحالی که پیچ وتابی به بدنم میدادم جواب دادم

\_دوتامشروب هم ببریم وبه سلامتی هم بخوریم

\_به چشم عزیزم

وقتی ازمیان جمعیت رقص گذاشتم اورا دیدم که با دولیوان به طرفم می اومد کیفم را برداشتم وزیرگوش لیلی  
گفتم

\_اگه تا ده دقیقه ی دیگه نیومدم بیا اتاقای بالادنبالم

باتعجب نگاهم کرد

\_میخوای چکارکنی ستاره ؟

با اخم گفتم

\_فکر بد نکن با این پسر حسابی کار دارم

\_زودبیا که بریم اوضاع خوب نیست اینا توپار تیش کارای دیگه هم میکنن

\_مثلا چه کاری ؟

لبش را گاز گرفت وزیرگوشم گفت

\_باندقاچاق اعضای ادم

هینی کردم شوکه شدم

\_تومطمینی لیلی؟

باناراحتی جواب داد

\_\_اره دوستم فهمید الان به پلیسا خبر داده باید زود از اینجا بریم راستی هر چیزی که بهت دادن نباید بخوری  
ممکنه حالتو بد کنه وتورو بکشن

ترس و وحشت عجیبی به دلم افتاده بود من وچه به این کارا ..هرجا میرفتم باید تو یک دردسری گیر میکردم حالا  
اگه پلیسا نمیرسیدن ومارا میکشتن چی ؟باید سریع کارم را انجام میدادم به طرف پسررفتم وبالبخندپشت سرش  
راه افتادم ازپله هاکه بالارفتیم چنددرروبه رومو ن بود سروصدای خنده وجیغ می اومد درسمت چپش را گشود  
که ناگهان با صحنه ی وحشتناکی روبه رو شدم خودمو کنار کشیدم دودختر ویک پسر با حالت های زننده روی  
تخت افتاده بودن ومشغول بودن این صحنه هابرای من عجیب بود اینجا چه خبربود پسر بالبخند گفت  
\_\_بیخشید ودررا محکم بست وبهم نگاه کرد

\_\_نترس ایناتو حال خودشون نبودن چیزی هم متوجه نشدن

وبالافاصله درد دیگری را گشود ووارد اتاق شد حالا واقعا ترسیده بودم اکه بلایی سرم بیاره ابروم وحیثیتم به باد  
میرفت ازاین ادما هرکاری برمی اومد حس میکردم باختم وباید از اینجا فرار میکردم اما حس انتقام ونفرت بیشتر  
ازحس وحشتم بود پسر باچشمانش منو میخورد مشروب هارا روی میز گذاشت وگفت  
\_\_تاتو آماده بشی من یک دقیقه برم روشویی وبیام

ووارد دری که گوشه ی اتاق بود شد بالافاصله کیفم را باز کردم وقرص راسریع توی لیوان ریختم دستانم می لرزید  
اگه اینکار را نمیکردم خودم بدبخت میشدم اهی کشیدم بعد ازده دقیقه پسر با ژست عجیبی بیرون اومد وکنارم  
روی تخت نشست وبهم چشم دوخت منم از عمد لیوان را به طرفش گرفتم  
\_\_بخور به سلامتی من

پسربدون هیچ حرفی لیوان را گرفت وسرکشید نمیدونم چه کشیده بود که بی چون وچرا حرفهایم راگوش میکرد  
یکدفعه دستش را به گونه هایم کشید چندشم شد اما باید تحمل میکردم تاقرص اثر کنه  
\_\_خیلی خوشکلی امشب چه حالی ازاین تن وبدنت من ببرم

تودلم گفتم به همین خیال باش ولی لبخندی زدم وباعشوه گفتم

\_\_یک شب رویایی میسازیم

بلندخندید

\_\_اره جوووون من میمیرم برای شب رویایی

ودستش را روی لبهایم کشید خودمو کنار کشیدم بااخم گفت

\_\_ایی خانم خوشکله خودتو کنارنکش راه فرار نداری اینجا متعلق به منی جانم

اما یکباره دستش رابه سرش گرفت وگفت

\_\_چقدر سرم درد میکنه گیچم

نفس عمیقی کشیدم پس بالاخره اثر کرد بلندشدم دستم راگرفت اما نتونست واftادروی تخت وگفت

\_\_حسابت را میرسم چکارم کردی ؟

\_\_منم ردش خم شدم وباعشوه گفتم

\_\_وا عزیزم میخوام یک شب رویایی برات بسازم بایک هدیه زیبا که همیشه منو یادت نره

وخنیدم وبا عصبانیت گفتم

\_\_این شب را بهت زهر میکنم اقا پسر

اما اون بیهوش شده بود حالا وقت انجام کارم بودم سریع لباسهایش را دراورم نمیدونستم چقدر طول کشید  
از بدن لختش خجالت میکشیدم بالا فاصله روی یک کاغذ بزرگ نوشتم

(این شب رویایی به جمع ما ایدزها خوش اومدی )

وسریع ازدربرون رفتم حس بیچارگی میکردم حس اینکه بدونه وجه عکس العملی را نشون بده باید به خودش می  
اومد این ادما یک تلنگر میخواستن تا بدونن دنیا مرگ هم است باید میفهمید تابه خودش می اومد تادست  
میکشید من انتقامم را میگرفتم واونا به خودشون می اومدن اه کشیدم الان شهاب کجا بود از ترس زنگ زدنش  
گوشی را خاموش کرده بودم لیلی به محض دیدنم بادست اشاره کرد که ازخونه خارج بشیم منم پشت سرشون  
بدون اینکه جلب توجه کنیم ازخونه خارج شدیم اون موقع بود که ریه هامو پرازهوای ازاد کردم ونفس بلندی  
کشیدم ازاد شدم این حس چقدر خوب بود

خسته وکسل کیفمو انداختم رو دوشم از بعد از مهمونی بااین که هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود ولی عذاب وجدان  
داشت خفم میکرد ..بارها سر خودم دادزده بودم سر چیه این عذاب وجدا ..اد شو ستاره با تو هم همین کارو کردن  
..حقشونه ...

واایییییییی کی میخواستم بااین مسئله کنار بیام رو نمی دونستم ..تا کی قراره مثل دیونه ها با خودم هی حرف  
بزنم وو....

دچار تضاد شخصیتی شده بودم ..تا کی باید چادرو مینداختم رو سرم ؟؟

عصبی شدم ازاین همه سوال چادرمو در اوردم وچپوندمش تو کیفم ..وتلاش کردم که زپیش رو ببندم بازم این  
اشک های مزخرف راه گفت رو گونه ام ...عصبی تر وپر خاشگر با کیف ور رفتم که دستی دور ارنجم پیچیده شده

بود ..برگشتم از کسی که مقابلم میدیدم شکه شدم ...شهاب بود که با اخم نگاهم میکرد ..گفت :چرا چادرت سرت نیست ؟..

حالا چی جواب میدادم ؟؟..

\_چرا گریه میکنی ؟..

جوری شده بود انگار داره باز جویی میکنه ..لبمو گزیدم وریز گفتم :داره دیرم میشه بعدا حرف میزنیم ..  
خواستم برم که عصبی شد کیفمو برداشت با یک حرص خاصی چادررو در آورد وپرت کرد تو صورتم ..  
اخم کردم وگفتم:ببین شهاب تو هنوز ..

با داد گفت :هنوز چی ؟شوهرت نیستی هان ؟..ببین نمیذارم با ابروی من بازی کنی نمیذارم ستاره خانوم ..  
از صدای دادش که تو محله پیچید معذب و ترسوننگاه کردم به دروهمسایه که دستمو گرفت کشید ..دنبالش میرفتم در رو باز کرد هلم داد داخل .خودشم سریع سوار شد ...

دلم بالین که زور بود راضی بود کاش اصلا منو قل ورنجیر میکرد میگفت نمیذارم کاری بکنی ..

بی اراده اشکام ریختن بیشتر که مشت زد رو فرمون وحرکت کرد داد زد :چرا چادرت رو در آوردی ؟

امروز جور دیگه ای عصبی بود مطمئنم ...چون واسه یک چادر امکان نداره انقدر عصبی بشه ..

\_فکر کردی چون ایدز داری به ته دنیا رسیدی ؟..فکر میکنی نمی دونم ..

یک لحظه یخ زدم ..ایدز رو که اگه نمی دونست با ید شک میکردم ..ولی...

نصمم داشت وای میستاد نکنه از دیشب چیزی میدونه ..ولی نه ما خیلی زودتر از اونا رفتیم ..

دلم اشوب بود که گفت :چه خبره ؟بگو چه خبره ؟

چهره اش سخت و نفوذ ناپذیر بود جوری که دلم میخواست محو شم از جلوش ..برم به درد خودم بمیرم ..

جیغ زدم :اصلا تو اینجا چی میخواستی سر صبح ..چادر سرم نکردم چون دست و ا گیر بود اصلا به تو ربطی نداره  
....حد خودتو بدون ..

از تو گوشی که زد و صدای گوش خراش ماشینها رو اسفالت های اتوبان نزدیک بود پرت بشم تو شیشه جلو که  
دستش امد جلوم ومحکم دادم عقب ..

واسه یک لحظه کر کردم فاتحه ام خوندس ...شکه نگاه میکردم به مقابلم که داد زد :ادمت میکنم ستاره ..میفهمی  
ادم ..

ذهنم قفل کرده بود کلی چیز بود که باید در باره اش فکر میکردم اما الان ...حرف های دوجانبه شهاب ..میترا سوختم ..اگه ..اگه میدونست که .. که ..

حتی فکر کردن بهش منو نابود میکرد ..

چون جایی بدی از اتوبان ایستاده بود ماشین ها بوق کشان از کنارمون رد میشدن ..زانو هامو جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پام ...اروم وبی صدا گریه میکردم ..که گفت :دیگه هیچ وقت تکرارش نکن چون دیوونه میشم ..میفهمی ..

گیج بودم ..گیج ...نکنه متوجه شده ..وای ...

بدون حرف گریه ام بیشتر شد لرزش شونه هام از گریه بیشتر شد ..فهمید و سرمو کشید تو بغلش و گفت :و یک دیوونه ای دیوونه ...انقدر عصبیم کردی که وسط اتوبان زدم رو ترمز حتما تا الان بقیه که رد میشدن جد اباد منو سیر فحش کردن ..

لحنش باز سخت و نفوذ ناپذیر شد وگفت :امیدوارم دیوونه گی هات رو نبینم چون در اون صورت بدتر برخورد میکنم ..

تازه یاد سیلیش افتادم دستمو بردم سمت صورتم که گفت :از کارمم اصلا شرمنده نیستم ...برو خدا رو شکر کن دیدمت واگر نه میکشتمت ...خودم با دستای خودم ..

سرمو بلند کردم ترسیده نگاهش کردم ..نکنه میدونه ..نگاهش خیره بود ..هیچی نمی فهمیدم ..از حرفای دو پهلوش گیج تر بودم ..

یهو پیاده شد وگفت :میگم یک تاکسی چیزی پیدا کنم این وسط ...دودقیقه دیگه جلوم باشی نمی دونمکه باز عصبی میشم یا نه باز میزنم ناکارت میکنم یا نه ...

خشک و مسخ شده رو صندلی صاف نشستم ..به چادرم نگاه کردم که افتاده بود ..خم شدم برش داشتم ..خاکی شده بود ..ولیا همیتی نداشت برام ..این چند ثانیه که تو بغلش بود واسم آرامش داشت کاش تا ابد همون جا بودم واون تویبخم میکرد ..اصلا میزدتم که فکر های که تو سرمه رو اجرا نکنم که .....فقط کاش سرزنشش بیشتر بود ..کاش ..

بهش نگاه کردم ..به قامت مردونه اش که تو پیراهن خاکستریش وشلوار مشکیش از همیشه خوش پوش تر و شک تر شده بود ....مشخص بود که کنترلی رو اعصابانیتش نداره ..دستاش محکم مشت شده بودن ...

دلم سخت میتپید دست وپایم می لرزید تا حالا یک مرد را اینقدر باجذبه و عصبانی ندیده بودم اما یک حس خوشی توی قلبم به خاطر غیرت و حس آرامش اغوشش باهام بود بالاخره دستش را برای یک تاکسی تکان

دادومشغول صحبت شد وبه من اشاره ای کردم من سریع خودمو رسوندم وسوارشدم به طرفم اومد سرش را نزدیک صورتم آورد وگفت

\_\_ مواظب خودت باش وگرنه ازاین بدتر سرت درمیارم

توی چشمش زل زدم وجواب دادم

\_\_ توهم مواظب خودت باش شهاب جان

باتعجب نگاهم کرد خودم هم ازاینکه این حرف را زدم لبم را گزیدم حالا تواین گیرودار اینو کم داشتم حالاخوبه خودش میگه عاشقش شدم ناگهان لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نقش بست وکناررفت ووقتی تاکسی دورشدااون هنوزایستاده نگاه میکرد اهی کشیدم اگه این مرض لعنتی نبود چقدر بابودن شهاب خوشبخت بودم به دفترکه رسیدم سریع وارداتاقم شدم وخودمو انداختم تواتاق لیلی گفت

\_\_ چه عجب خانوم تشریف آوردن

\_\_ لیلی هیچی نگو که حسابی داغونم

\_\_ چی شده باز؟

سرم را فشردم وچادرر خاکی ام را دراوردم

\_\_ هیچی فعلا اصلا حالشو ندارم برات تعریف کنم بعد نگاهش کردم وگفتم

\_\_ راستی اون مهمونی چی شد همه دستگیرشدند؟؟؟

لیلی با ذوق گفت

\_\_اره پس چی اتفاقا این دوستم خیلی خوشحال بودکه تونسستیم این کارو را باموفقیت تموم کنیم

بعد نزدیکم شد ودرحالی که چشمانش را ریزمیکرداهسته گفت

\_\_ستاره یک پیشنهاددیگه بهمون داده خیلی ازممون خوشش اومده گفت مایلیم باهامون همکاری کنید

بااخم گفت

\_\_ حرفشم زن من دیگه نیستم توکه نمیدونی به حال مرگ ترسیده بودم اگه اتفاقی برامون می افتاد چی؟ کی

جواب مارو میداد

لیلی تکیه به میزادامه داد

\_توان کله ات رو به کاربنداز اونا همیشه مواظبمون هستن ونمیدارن اتفاق بدی برامون بیفته ماهم کاری نمیکنیم مهمونی هایی که اونا تعیین میکنن را میریم وچک میکنیم هم گزارشی واسه مجله ی خودمون میشه هم اونا میتونن به کارشون برسون بااین کار خودمون سود میکنیم

دستم را تگون دادم وعصبانی گفتم

\_نه من دیگه نیستم خودت میخوای برو

لیلی باخم به طرف میزش رفت

\_دختره ی نجسب

باخودم فکر کردم اگه شهاب بفهمه من چکار کردم میره، ترکم میکنه انوقت اونو ازدست میدم اما ازیکطرف حس انتقام و رفتن به مهمونی بهم مزه داده بود قدرت فکرکردن را نداشتم نمیدونستم امروز شهاب بااون حالت چی ازم دیده بود که عصبانی بود فهمیده ایدز دارم اما چرا چیزی نگفت حتی نگفت ازکجا فهمیده؟

نکنه الان که فهمیده ترکم کنه اون خودش هم ایدز داره؟ مغزم داشت میترکید ازاینکه نمیدونستم چی به چیه ولی ازاینکه یکجا بنشینم هم خسته بودم به لیلی نگاه کردم حسابی اخم هایش توهم بود بالبخند گفتم

\_بسه دیگه خانوم خوشکل اخم کردن بهت نمیاد

\_من حرفی ندارم

خندیدم وبه طرفش رفتم وگفتم

\_باشه میام ولی به یک شرط

لیلی باخوشحالی بلند شد وسخت بغلم کرد

\_میدونستم میای عالییه

\_فقط قول بده که اتفاقی واسمون نیفته وبه دوستت بگو جونمون را ضمانت کنه

\_مطمین باش همین چطوره اون پلیسها کارشون را بلدن

\_خوب تعریف کن موضوع چیه،؟

\_زیاداطلاع ندارم اما اینم یک پارتیه بهم گفتن فرداشب ادرس را میفرستن ماهم باید تغییرچهره بدیم وبریم اونجا راستش فکرکنم معامله ی مواد مخدرباشه

باتعجب گفتم

\_\_جدی؟ این اطلاعات را از کجا درمیارن

لیلی یواش گفت

\_\_اون دوستم میگفت ماباید این جیزا را بدونیم تاامادگی روبه رو شدن باهاشون را داشته باشیم یک چیزدیگه ستاره این باند بزرگيه وریسش ادم کله گنده ایی دیروز از خارج اومده وفرداشب به افتخارورودش جشن میگیره اونا دنبال مدرکی ازاین ادم هستن که دستگیرش کنن

\_\_خوب کارما اونجا چیه

\_\_ماباید بااون ادم راه بیاییم وطوری که جلب توجه نشه کنارش باشیم تاسرازکاراش دربیاریم وحتى صداشون رو ضبط کنیم

باعصبانیت گفتم

\_\_اخره اون اقا جلوی ما میادحرف خرید وفروشش را بزنه؟ که صداش رو ضبط کنیم؟

لیلی سرش را پایین انداخت وگفت

\_\_خوب باید باهش راه بیاییم که بتونیم بفهمیم چه به چه یعنی خودمون را بهش نزدیک کنیم و....

نگذاشتم حرفاشو تموم کنه وبااخم گفتم

\_\_یعنی براش لاس بزنییم؟؟؟اونم.من؟

لیلی لبخندی زد وگفت

\_\_نه دیوونه این کاربه عهده ی منه توفقط صداشون ضبط کن من کارا را بldم توفقط باهام باش بقیه اش بذار به عهده ی من راستی یک چیزی که باید بدونی اینه که مایکی ازاعضای باند خرید مواد مخدریم وبایید بااونا وارد معامله بشیم

دیگه نمیتونستم جلوی تعجبم را بگیرم کارم به جایی رسیده بود که باید نقش همه ی اینارابازی میکردم اما باید کاری میکردم وگرنه میپوسیدم سرم را تکان دادم وعقب گرد کردم شهاب اگه میفهمید چی میشد خوب من که کاری جز کمک به پلیس نمیکردم اون خودش هم پلیس بود وخوب میفهمید واینکه میتونستم تااون مهمونی اون ادم کله گنده را حسابی بترسونم بااین فکر لبخندی زدم ومشغول گزارش پارتی شب قبل شدم

وارد خونه شدم..ذهنم هنوز در گیر حرف های لیلی بود ..وکلی سوال داشتم ازش موبایلم رو دراوردم که تماس بگیرم که صدای مادرم رو شنیدم که گله مند گفت :یعنی دیگه ادمم هم حسابمون نمی کنی ده دقیقه است وارد خونه شدی و من جلوتم مثل این که من اول باید بهت سلام بدم ..بزرگتری بهر حال



لبمو گزیدم از این اشتباه بزرگم رفتم سمتش ودستامو باز کردم که در اغوش بگیرمش که رفت تو اشپز خونه  
وگفت :لازم نکرده منو خر کنی ..تو هم عین بابات شدی ..یعنی ارزش من انقدره ..بابات که لنگ ظهر میاد وباید  
همیشه غذای آماده رو جلوش بذارم ..دلم خوش بود به یک دونه دخترم ..ولی ....

وای فکرشم نمی کردم که مامان روانقدر دلخور کرده باشم ..بهش حق میدادم ..یک مدت که بخاطر فهمیدن این  
که ایدز دارم مثل سگ پاچه همه رو میگرفتم ..یک مدت دیگه ام انقدر سرگرم کارم وشهاب شده بودم وواقعاً  
فراموش کرده بودم مامان رو ..داخل اشپز خونه شدم میخواستم هر طور ده از دل مامان دریبارم تا خواستم لب باز  
کنم مامان چرخید سمتم وگفت :هیششش نه سلامتو میخوام نه عذر خواهی تو ..برو بیرون از اشپز خونه ..  
یکم به مامان نگاه کردم از دست خودم عصبی شدم ..مشت محکمی به رون پام زدم وزمزمه کردم غلط کردم  
ببخشید

مامان حرفی نزد فهمیدم حالا حالا ها باید بکشم از دست خودمو لیلی واین همه نقشه که فقط واسه شیرینی یک  
لحظه ای حس انتقام بود ..عصبی شدم ...دلم میخواست سرمو محکم بکوبم به دیوار ..خود درگیری بد چیزیه  
..وچیزی که من درگیرش شدم ..از حرصم که دقیقاً از گیجی نمی دونستم سر چیه دررو محکم بستم خودمو پرت  
کردم محکم روی تخت ...

شده گاهی گله داشتی باشی تکلیفت با خودت نا مشخص باشه ...میدونی از چی عصبی هستی ولی انقدر درگیری  
که نمی دونی ..دلت فقط جیغ میخواد وداد ...

واسه این که کمی اروم بشم چند تا نفس عمیق کشیدم...شنیده بودم با ده شمردن هم میشه اروم شد ..ولی  
پوزخندی زدم ..حال روز من با ده تا که صحنه با هزار تا شمردن هم درست میشه ...

\*\*\*

\_\_چرا دادمیزی تو؟

قدمی رفتم وگفتم لیلی عصبیم فقط دلم میخواد جواب سوال هامو بدی همین ..

\_\_باشه بگو ..

چگ زدم تو موهام وگفتم :گیرم ما بریم این مهمونی وحرف های اونا رو ضبط کنیم ..حتماً فردا میخوای اینو تو  
مجله بذاری خوب خنگه میفهمن که لو رفتن ..مگه نمی گی یک تشکیلات بزرگ دارن ..هان ..؟  
لیلی مکثی کرد وگفت :یک چیزی میخوام بگم عصبی نشو ..تواین کارمون ریسک هست ولی واسه رسیدن به اون  
کله گنده ها واین که خودمون شاهد ماجرا ها باشیم نمیشه با یک جلسه  
اینو که گفت تا ته ماجرا رو خوندم که یعنی ماها کم باید به اونا نزدیک بشیم یعنی تو دهن سیر بریم ..



\*\*\*

صورت‌موابی زدم و کسل رفتم از پله‌ها پایین.. مامان داشت با تلفن حرف می‌زد منو که دید مکثی کرد زل زد تو چشم‌ام.. زمزمه کرد آخر ابرم میکنی با نگفتن هات.. مادرشی می‌فهمی درد که به جون بچه‌اته تو آرام و قرار نداری.. دوباره داشت بغض می‌آمد تو گلووم.. درد شدم رفتم تو حیاط مامان هم گوشی افتاده رو پاشرو کلافه برداشت و به حرف‌های که مطمئنم هیچی ازش نفهمیده تایید زد...

رو تاب نشسته‌ام.. هوا ابری بود و نم نم بارون می‌آمد.. چون تابستون هم بود باعث شده بود هوا شر جی بشه.. یک جورایی دم داشت و خفه... سرمو به زنجیر تاب تکیه دادم.. دلم شهاب رو می‌خواست این که سر به سرم بذاره.. دلم نمی‌خواست این قیافه رو هی جلو مامان داشته باشم که به قول خودش هی جیگرش رو آب کنم.. حالا که نمی‌خواستم دردمو که افتاد به جونمو به کسی بگم... بهتره به صورتم یک نقابی بزنم از جنش لب‌خند تظاهری.. عین این دل‌ک‌ها... پوزخندی زدم دستی به پای چشم هام کشیدم.. گوشیمو برداشتم و برای شهاب نوشتم... سلام اقایی.. سرکارتی؟

متن رو سند کردم براش.. ده دقیقه‌ای صبر کردم جوابی نداد.. دلم بیشتر گرفت سر کارش بود.. رو تاب دراز کشیدم عین یک جنین تو هم خودم مچاله شدم و تاب خوردم... به آینده‌ای نامعلوم فکر می‌کردم.. به این خوددرگیری که ولم نمی‌کرد..

بازم همون استرس لعنتی سراغم اومده بود من تو این جمع چکار می‌کردم؟ جمعی که بیشترشون ادمکش حرفه‌ایی و خلافکار بودن هرکاری از دستشون برمی‌اومد لیلی هم با اینکه به روی خودش نمی‌آورد اما سخت ترسیده بود ما با اون گرمی که رو صورتمون انجام داده بودیم روی مبل لم داده من دنبال شکارم بودم حس بدی داشتم اما نمیتونستم جلوی حس انتقام جویی ام را بگیرم بالاخره یاشار همون فرد رابطی که مارا به باند وصل میکرد وبا لیلی قرارداد داشت پیدا شد و به طرفمون اومد

\_\_ به خانم‌های خوشگل خوشبختم افتخار دادید

لیلی خندید

\_\_ ماهم خوشبختیم

نگاهش به طرف من برگشت

\_\_ شما خوبید خانم؟

لب باز کردم و گفتم

\_\_ممنون نمیشه ازاینجا خلاص شد احساس خفگی میکنم

یاشاربلند خندید

\_\_میدونم سخته ولی یک کم تحمل کنید وچشمکی بهم زدپس خوبه اینم بازیچه خوبیه این ادم خودش با پای خودش جلو اومده سعی کردم باهاش گرم بگیرم پس بالبخدمشوه ایی کردم اونم نیشش باز شد وگفت

\_\_چی میل دارید بگم براتون بیارم ؟

لیلی جواب داد

\_\_ما صرف کردیم فقط اگه ممکنه بریم سراصل مطلب

توهمین وقت پسر جذاب و خوش تیپی به طرف ما اومد نگاهش به من بود یکباره یاشاربرگشت وگفت

\_\_اینم کوروش بهترین راهنمای شما

کوروش باسرسلام کرد اصلاازرفتارش خوشم نیومد زیادی غرور داشت سپس روی مبل روبه رویم نشست وچشم بهم دوخت من دیگه نتونستم این محیط را تحمل کنم بلند شدم لیلی بااخم گفت

\_\_کجا میری ستاره ؟

\_\_میرم یک نفس بگیرم وبیام خیلی هوا الوده است

کوروش پوزخندزد منم از حرص ازکنارش گذشتم وبه حیاط رفتم میکروفنی که توکیف داشتم رو همون جا روی میز جا گذاشتم تا صداها را ضبط کنه وقتی به حیاط رسیدم چندنفر مست کرده بودن ومیخندیدن ترسیدم پیش برم روی پله هاایستادم وبه ویلای بزرگ وپرازد رخت چشم دوختم ناگهان صدایی کنار گوشم بلند شد

\_\_به قیافه ی شما نمیادکه بیایید این مهمونیا

باتعجب نگاهش کردم,کوروش بود

\_\_اتفاقا زیاد این مهمونیارا رفتم اما طاقت دود سیگاروالکل را ندارم

نگاهش کردم زیبایی خاصی داشت که هر دختری رو جذب میکرد ولی نمیدونم برای چی دنبال من اومده بود احساس کردم نمیتونم این ادم را فریب بدم وقتی منو متوجه ی خودش دید گفت

\_\_اکه فکر میکنید منم یکی ازاون ادمهایی هستن که یک زن بتونه رامم کنه سخت دراشتباهید من نمی بازم

نکاهمو ازش گرفتم واخم کردم پسره بیش خودش چی فکر کرده که من میخوام اونو به طرف خودم بکشونم

\_نه اقای محترم منم از اونم دخترهایی نیستم که پسری را ببینم و ببازم و دلم قیر وری بره با این جمله ام بلند خندید

\_خوبه خوشم,اومد بس هر دو تامون بی حساب شدیم

دوستش را به طرفم دراز کرد

\_من کوروش هستم و شما؟

خودمو کنار کشیدم و در حالی که به طرف سالن راه افتادم گفتم

\_ستاره

و سریع دور شدم لیلی و یاشار هنوز مشغول حرف زدن بودن دیگه حوصله ای این,مهمانی را نداشتم ساعت نزدیک ۱۲ شب بود و مادر حتما نگران میشد باید سریع خونه میرفتم اما از خودم حرصم گرفته بود که نتونستم کاری بکنم لیلی به محض دیدن من به طرفم اومد و سریع زیر گوشم,گفت

\_ستاره برو طبقه ی دوم اتاق سمت راست یک فلش تو کمده کتابخونه است زود برش دار و قایم,کن سریع

منم بدون هیچ حرفی به طرف پله هاراه افتادم ولی ترس, استرس, و اضطراب گلویم را خشک کرده بود من داشتم چه غلطی میکردم اما وقتی به اتاق رسیدم هیچ چیز جز اون فلش و پیدا کردنش برام مهم نبود سریع به طرف کتابخونه رفتم بین کتابا را گشتم و عرق میریختم دستم می لرزید فکر میکردم الان منو پیدا میکنن و میکشن همه ی کتابهارا جابه جا کردم تا اینکه طبقه ی سوم کتابا فلش قرمزی را دیدم و سریع برداشتم اما تا چرخیدم کوروش را مقابل خودم دیدم جیغ کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم این از کجا پیدا شد (از زبان شهاب )

با دقت تمام گوش میدادم به حرف های سرهنگ محمدی ...داشت درباره باند مواد مخدري حرف میزد که جدید با گرفتن مهمونیایی مختلف داشتن جنس جدیدشون رو رونمایی میکردن ....سعی داشتم کل تمرکز من روی این موضوع باشه ولی نمی شد ..اونو داشتن طرح چگونگی ورود به اون خونه رو میکشیدن و من ذهنم مونده بود به رفتار های جدید و عجیب غریب ستاره ...هنوز که هنوزم باورم نمیشه اون دختر خبر نگار فضول شده زن من ...اون روز اون ماموریت لعنتی ...بدترین خاطره عمرم شده ...و مطمئنم ستاره هم از بابت اون موضوع مشکلاتی داره ....بی حد و مرز میخوام عاشقش بشم چون اونم مثل خود منه ....هنوزم که هنوزم نداشتم هیچ کس از دوستانم و درجه دار های بالاتر از من بفهمه که تو اون روز منحوس چه بلایی سرم آمده .....

یک چیز های تو ذهنم مجهوله ..این که ستاره هنوزم به روم نیاورده ..؟..شاید میدونه که میدونم هر دو مون ایدز گرفتیم و نیازی نمیبینه که بگه ...ولی ؟.....دستی به صورتم کشیدم که سعید دوستم محکم زد به بازوم و گفت :هی کجایی تو ؟...سرهنگ متوجه بود که تمام حواست پیشش نیست و این یعنی یک اخطار از طرفش ...

کلافه بلند شدم ایستادم و راه افتادم سمت بقیه که داشتن میرفتن سمت اتاق تجهیزات.. باید آماده میشدم.. تموم ذهنم رو از افکارم درباره ستاره و بقیه موضوعاتش بیرون کردم و تموم تمرکز رو جمع کردم در انجام مأموریت .... کلاه نقاب دار مشکیم رو گذاشتم روی سرم و یک دوربین دار برداشتم و رفتم گروه بچه های که که تک تیر انداز بودن ..

..

با ورود به جلوی محوطه مثل عقابی همه زوایا و قسمت های که میشد بهش ورود کرد رو نگاه کردم .. رهبری گروه با سرهنگ محمدی بود که علامت .. رو .. داد بهم .... زیر لب یا علی گفتم و رفتم سمت در ویلایی قهوای رنگ .. واسه آموزش های که دیده بودم بالا رفتن از ش برام اسون بود ولی باز باید احتیاط میکردم واسه خاطر حفاظت های تیغی شکلی که داشت .. از روی دیوار به ارومی پریدم پایین و سریع در ها رو باز کردم و به دیگر بچه ها علامت دادم ... خونه تو سکوت مطلق بود ولی مطمئن بودم که اون تو شلوغی و کلی ادم تو هم میلوند ... صدای حرف زدن و قهقهه می امد .. همه بچه ها در اون لباس های مشکی مثل شبی شده بودن .. با بچه های گروه تک تیر انداز سریع طناب هامونو در آوردیم و دور میله های حفاظ بالای دیوار محکم کریم و خودمونو کشیم بالا .. باید میرفتیم روی پشت بوم و دیوار ها رو پوشش میدادیم ... بالا که امدم متوجه یکسری افراد شدم که با کلاش های که دستشون بود لابه لایی درخت های ایستاده بودن .. مطمئن شدم که یکی از کله گنده ها تو این مجلس هست که این همه بادیگارد آوردن و اگر نه برای یک مهمونی ساده بادیگاردی لازم نیست .. تموم چیز های که میدیم رو برای سرهنگ محمدی گزارش میکردم با بیسیم ... نفس ویا حرکت اضافی از بچه ها دیده نمیشد .. خم شده و تند شروع به حرکت کردیم .. هر کدوم باید ضلعی رو پوشش میدادیم ... سعی کردم بدون هیچ سر و صای خودمو از دیوار بکشم بالا و وارد پشت بام بشم ... ارتفاع خیلی زیاد بود و واسه یک لحظه ماهیچه بازوم چنان کش خورد که یک دستم رها شد ... و کمی سلاحم به دیوار برخورد کرد و باعث ایجاد صدا شد .. همون لحظه بادیگاردی به سمتمون چرخید و همون لحظه هم میثم همکارم کشیدم بالا .... داشتم گند میزدم به همه چیز .. ولی خداروشکر که ....

\_\_هی هومن تو صدای نشنیدی ؟

\_\_چرا ولی فکر کنم گریه باشه ...

بالین که بازوم این درد بی سابقه رو داشت تحمل میکرد با میثم نشسته دویدم سمت محل های که باید مسقر میشدیم .. رهبری بچه های تک تیر انداز با من بود به محض این که بالایی پشت بام که جلوی در ساختمان متوقف شدم صدای بیسیم امد که بچه های یک به یک اعلام آمادگی و مستقر شدن در ضلع های خوشون رو دادن ... روی لوله سلاحم صدا خفه کنی گذاشتم که اگر تیری رها شد صدای مهیبش بلند نشه .. وقتی همه اعضا اعلام آمادگی کردم بیسیم رو بالا کشیدم و گفتم : سرهنگ همه در جاهای خود مستقر شده و آماده دستور بعدی هستن ...

\_\_خوبه ... فعلا منتظر بمونید .. میخوام غافلگیرشون کنم .. هر زمان اعلام رو دادم شرایط ورود به خونه رو فراهم میکنید ...

چون جلوی درب ورودی بودم میتونستم همه رو زیر نظر بگیرم که اون پایین چه خبره ....همین طور هم در جواب سر هنگ گفتم :منتظر دستور میمونم .....

و بعد به همه بچه های گروهم اعلام کردم با دستور رو سرهنگ نفوذ به داخل خونه رو شروع کنند ...

۵دقیقه ای گذشته بود .. که متوجه دختری شدم که از ساختمان آمد بیرون .. کلی رنگ و روغن به صورتش زده بود و موهای عجیبی که واسه خودش درست کرده بود ... پسر های مستی کنارش قدم میزدن و اون انگار از چیزی عصبی باشه تند تند نفس عمیق میکشید .. چقدر شبیه ستاره بود ... ستاره من ... از دور بین روی سلاحم استفاده کردم .. زوم کردم روی صورت دختر ... باورم نمیشد و .. یعنی درست میبینم ستاره است ... ؟ ... پسری بهش نزدیک شد .. یک چیز های بهش گفت و دستش رو به طرفش دراز کرد ...

هنوزم عقلم در جدال بود با اون همه ارایش .. شک داشتم .... ستاره ؟ ... بازم از درد تیری کشید سلاحمو اوردم پایین و به برگشت دختر نگاه کردم ... با اون همه ارایش شک داشتم .. ستاره من یعنی اینجاست ؟ ... مستی به بازوم زدم و سرمو تو دستام گرفتم که میثم که با فاصله کنارم بود گفت : میخوای برگردی عقب من و بچه ها میتونیم پشتیبانیت کنیم که برگردی ..

دستمو به نشونه نه اوردم بالا و منتظر دستور سرهنگ شدم و سعی کردم جدال عقلمو تموم کنم ...

(اززبون ستاره )

کوروش با اخم نگاهم میکرد منم سریع تابرگشت در رو بست فلش رو تو یقه ی لباسم پنهون کردم به طرفم برگشت و گفت

\_ شما اینجا چکار میکنید؟

دست وپایم رو گم کردم وجواب دادم

فقط یک سر اومدم چشمم به کتابا افتاد نگاهی بهشون انداختم کاری نکردم

مشکوک خیره بهم نگریست انگار حرفهایم رو باور نکرده بود به طرفم اومدوگفت

الان تو پارتی شما دنبال کتاب اومدی یک کم عجیبه ؟

منم بی تفاوت از کنارش گذشتم ولی در لحظه ی اخر بازویم کشیده شد وصورتش نزدیک صورتم قرار گرفت

ازت سوال پرسیدم تا جواب ندی حق بیرون رفتن ازاین اتاق رو نداری

ترسیدم چشماش پر از خشم وعصبانیت بودنفسش به صورتم میخورد وحس مورموری بدنم رو فرا میگرفت خودمو کنار کشیدم

اما اینبار چونه ام رو محکم گرفت وبه چشمانم خیره شد

پشت این چهره چی چیزی رو قایم کردی ؟تومهمونی از نگاه اول فهمیدم تو اهل این جور جاها نیستی ولی نمیدونم چرا

میخوای وانمود کنی که هرکاری ازدستت برمیداد

باخم سعی کردم خودمو ازدستش خلاص کنم وکمی کناربکشم

من هرچی باشم به شما ربطی نداره هرچور دوست دارید فکر کنید حالا بذارید برم باید برگردم خونه

پوزخندی زد



\_\_ پس توهم خونه داری؟ فکر کردم ازاون دسته دختر فراری ها هستيد

داد زدم

\_\_ معلومه چي ميگيد من فقط براي تفريح وبه اصرار دوستم اومدم اينجا حالا هم نذاريد برم جيغ ميكشم

کورروش بازم به طرفم اومد اين بار نگاهش اروم شده بود وجذاب نگاهش خيره كننده بود

\_\_ ازت خوشم اومده وگونه ام رو نوازش كرد چندشم شد نگاه شهاب با اون جذابيت تودهنم پر كشيد ودلم براش

تنگ شد

به طرف در رفتم دوست داشتم از اين ادم هم انتقام بگيرم اما نميدونم حس بدی داشتم اين ادم با كسايی كه ديده

بودم فرق داشت اينبار مانعم نشد فقط گفت

\_\_ بازم همدیگر رو ميبينيم ستاره خانوم

محل ندادم وبیرون رفتم وسريع به طرف لیلی رفتم وزیرگوشش خبر از پيدا كردن فلش رو دادم اونم چشماش

برقی زد واروم,گفت

\_\_ بايد سريعتتر بريم الانه كه پليس ها برسند

وسريع كيف وچيزهايی كه با خودمون آورده بوديم رو برداشتيم ودم در سالن بود كه ويكباره ياشارجلوی لیلی رو

گرفت وباهش حرف زد ومن از فرصت استفاده كردم وسريع خودمو به حياط رسوندم اما توهمين وقت كوروش

خودشو بهم رسوند

\_\_ ميخاي بري؟

ايستادم

\_\_ اره موندنم اينجا تموم شد

بازم پورخند زد

\_اره دیدم ولی مطمئن باش دستتو رو میکنم ستاره خانوم از کنارش رد شدم وجواب ندادم اما احساس میکردم  
چند نفر بانگاه های سنگین منو برانداز میکنن احساس عجیبی بود کنار ماشین که ایستادم لیلی هم خودشو بهم  
رسونده وهر دو سوار شدیم و لیلی گاز داد ودور شد ودرحالی که میخندید گفت

\_ایول به خودمون گل کاشتیم کلی اطلاعات ازاونجا کش رفتیم

با اخم جواب دادم

\_داشتی منو به کشتن میدادی این کوروش حسابی منو سیم جین کرد

بعد فلش رو از یقه ام بیرون اوردم وتو کیف انداختم

\_اون مهم نیست مهم فلاش بود که پیدا شد الان هم بهم خبر دادن که خونه محاصره شده

با تعجب میرسیدم

\_جدی؟ یعنی همشون دستگیر میشن

\_اره فکر کنم با مدرکایی که ما هم بهشون میدیم خیلی کارا میتونن بکنن

ساکت شدم تمام حواسم به رفتارهای کوروش بود من با خودم چه میکردم واقعا حق من ازنندگی همین بود این  
کمک کردن به پلیس بود یا به خطر انداختن جون خودم برای من مردن همین بود خیلی راحت با یک سرنگ  
داشتم میمیردم پس زیاد فرق نمیکرد کجا وچطوری بمیرم

\*\*\*\*\*

(اززبون شهاب)

با چشمام مسیر رفتن اون دو دختر رو دنبال کردم هنوز که هنوزه شک داشتم ولی .. اشتباه نمی کردم اون ستاره من بود .... از حرص مشتم محکمی زدم به دیوار کوتاه کنارم که صدای سرهنگ پیچید تو گوشم وگفت :لو رفتیم ..دوتا دختر الان از خونه خارج شدن و دیدن که ما محاصره کردیم خونه رو ..همه گی سعی کنی با کمترین مجروح نفوذ کنید داخل خونه ...

رو به همه تک تیر انداز های که منتظر علامت من بودن علامت دادم و خودم اول چند بادیگارد نزدیک در ورودی رو زدم ..هدفم سعی میکردم جوری بزنم که باعث مرگ حتمی اونا نشه ....طنابی رو سریع بستم دور میله ای که بود و از اون بالا سر خوردم ادمم سریع پایین ..کم کم درگیری داشت شروع میشد ..با لگد در رو باز کردم و قبل از این که نگهبان داخل خونه بخوابد دبرگرده سمتم گاز اشک اوری رو پرت کردم داخل خونه ...ماسک مخصوص رو علامت دادم بچه ها بزنند ..صدای جیغ و هیاهویی افراد داخل بلند و وحشت زده به گوش میرسید ....رو به بچه های پشتیبانی که پشت درختا بودن علامت رو دادم و پشت سر هم داخل میشدن بچه ها ..به حالت نشسته ولی تند داخل شدیم و یک گروهی هم مونن تا از بیرون پشتیبانی کنند ...خونه به حالت ویلایی و دوبلکس بود ...مثل همیشه قرار داشتیم کمترین خون ریزی رو به پا کنیم ..ولی با تیری که به مچ دست یکی از بچه ها خورد ..عصبی دوربینم رو روی رگ گردن هاشون تنظیم میکردم و حکم خلاص فوتیشون رو هم ..

کار من تا همین جا بود که راه اولیه نفوذ کردن به خونه رو باز کنم پس پشت همون ستونی که بود ایستام و شاهد حرکت بچه ها بودن به سمت جلو ..واونا رو پشتیبانی میکردن ..معلوم بود اینا خیلی کله شقن چون با این که میونند راه فرار نیست همچنان دارن درگیری رو ادامه میدن ..در همون حین صدای گوشی تو گوشم بلند شد که گفت :یک فرد در حالی که بادیگارد هاش دارن اونو ساپورت میکنند از ضلع جنوبی خونه در حال خارج شدن هستن ..دستور چیه ؟

همین طور که سریع حرکت میکردم به سمت خروجی گفتم :همه رو بزنید جز اون مرد رو ..یادتون باشه سالم لازمش دارن ...

\*\*\*

ساعت ۴ صبح بود و من هنوز تو ستاد بودم ...بعدد از دادن گزارش کامل مبنی بر شرح همه دستوراتی که دادم و کار های که کرم به سرهنگ ..میتونستم برگردم خونه ولی دلم ..پای رفتن نداشتم ...سرم در حال انفجار بود از درد انگار رگ های سرمو یکی باد میکرد ..ستاره من...چرا باید ستاره اونجا باشه ...سرمو تو دستام گرفتم و بعد از پوشیدن لباس های شخصیم از اونجا زدم بیرون ..دلم میخواست مستقیم برم خونشون ولی حیف که ساعت مناسبی نبود ...

تا خود ۷ صبح تو خیابون های ساکت پرسه زدم و فکری نمونده بود که نکره باشم ..واسه پایان دادن به همه این خیالات راه خونه اشون رو در پیش گرفتیم ..

\*\*\*

شرمنده یکبار دیگه به چشم های پف کرده مادر ستاره نگاه کردم که با نگاهی از متعجب بودن و کنجکاو بودن نگاهم میکرد.. حق داره خوب ساعت ۷ صبح امد درخونشون ومیگم ستاره رو کار واجبی دارم..دستی به پاش گرفته یا علی زیر لب وگفت :الان بایک استکان چایی میام مادر ..بشین ...الان از ستاد امدی ..چشمات قرمزه مادر ..

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:ستاره ات داره میبره به مرز جنون منو ...شدم مثل یک مرغ بال و پر کنده .. گفتم :اره مادر جون ..چایی نمی خوام باااجازه من برم داخل اتاق ستاره کار فوری دارم باهاش ...اجازه هست .. در مونده نگاهم کرد میدونستم که خجالت میکشه ازم پرسه چه کاریه که صبح زو امدم ..صدای پدرش رو از پشت سرم شنیدم که گفت :به سلام شهاب جان حال شما خوبی ... برگشتم عقب وبه صورت نمدار پدرش نگاه کردم که با حوله نم صورت خیسش رو میگرفت ...

\*\*\*

بعد از یک صبحانه نصفه نیمه خوردن با مادر پدر ستاره در حالی که خودمم خجالت میکشیدم تقاضایی دیدن ستاره رو کردم که مادر گفت میره که بیدارش کنه ولی بازم خودم در حالی که قرمز شده بودم از خجالت گفتم :نه اگه میشه با خودش کار داشتم ..یعنی ...میشه برم اخل اتاقش و..اخه ..باید حرف بزنم باهاش و... مادر به تلاشم برای حرف زدن خندید وگفت :راحت باش برو پسرم ..

سریع پا تند کردم واز اشپز خانه خارج شدم ولی صدای پدرش رو شنیدم که گفت :زن کارت درست نبود ..اینا هنوز صیغه محرمیت رو دارن فقط ..

داخل راه پله ها که شدم صداشو دیگه نشنیدم ..به در سفید رنگی که روش یک خرسی کوچولو چسبیده بود نگاه کردم ..و خندم گرفت یک لحظه از در اتاق دخترک ..دخترکی که روح روانمو داغون کرده بود ..اروم دررو باز کردم و بی صدا بستمش ...لایی پتوش گم شده بود وپتوشو بغل کرده بود ..رفتم نزدیک تر ...دیگه طاقت اروم بودن رو نداشتم ..خیره شدم به صورتش که افتاب از پنجره افتاده بود روش ..اثری از ارایش ندیدم ..چنگ زدم موهام رو ...یعنی من اشتباه کردم ؟؟؟شک ودودلی داشت نابوم میکرد ..دور تا دور اتاقش رو نگاه کردم ..همه چیز مرتب بود ..دلم میخواست با داد بیداد بیدارش کنم ولی میترسیدم که شکم اشتباه باشه و دل دخترکم رو بکشم ...تهمت بهش بزنم ...مشت محکمی به میز تحریرش زدم وسعی کردم اروم باشم ..دستمو برم تو موهاش وگفتم :ستاره ..بیدارشو ...ستاره خانوم ..

هومی گفت وبیشتر پتوش رو تو بغلش کشید ..کاش یک موقعیت دیگه بود تا این دخترک کوچولوم رو یک لقمه اش میکردم ولی الان ...

دوباره دستمو تو موهاش به گردش در اوردم وگفتم: ستاره پاشو...ستاره خانوم ...

این بار همون طور چشم بسته چرخي زد وزمزمه كرد: بابا خستم برو بیرون ..سر كار دير تر ميرم ...

با غلطي كه زد ..تاب شلوارك خرسی وعروسكیش مشخص شد ..نتونستم نخندم ...دخترك من هنوز بچه بود ..پس اون عجزه ای كه كلي رنگ روغن زده بود به خودش دیشب كي بود ...

ازاونجای كه من ادم بودم مثل همه ..نتونستم طاقت بیارم ..شقيقه اش رو بوسیدم كه عین فئر يهو نشست تو جاش ...با چشمای گرد شده به من نگاه ميكرد ..يك دقیقه نگاهم كرد وبعد يك جيغ خفه كشید رفت زیر پتوش ..چشماش پف داشت وموهای لختش تو هم گره خورده بود ...ستاره واقعا داشت تو قلبم نفوذ ميكرد ..شیطون بود ..حرفاش وحركاتش باعث خندم میشد ..يك حسی هی تو دلم میگفت اون دختر دیشب نامزد ساده تو نیست ..ریز ریز خندیدم وگفتم:سلام عرض ش صبح بخیر ..

بعد از چند ثانیه صدای خش دارش كه از خواب بود بلند شد وگفت :تو اینجا چيكار ميكنی ....برو بیرون ..

پتو رو سعی كرم از دورش بردارم كه محكم گرفت ..جدی گفتم :بس كن ستاره محرم هستيم به هم وتازه شوهرتم بيا بیرون ...

باز بعد چند لحظه گفتم :خواهش ميكنم برو بیرون ...من مرتب ..اوممم برو بیرون لطفا ...من تا چندلحظه ديگه ميام

اینبار پتو رو محكم كشیدم از روش ودر همین حین گفتم :نه نميرم بايد همین الان حرف ...

كه نگاهم افتاد به خودش ولكه قرمز رنگی كه ایجاد شده بود ...تازه متوجه اوضاع شدم كه چرا رفته زیر پتو ووو .....نگاه خیره ای انداختم به لكه وخیره تر نگاه كردم به ستاره كه رنگ لبو شده بود .....زدم زیر خنده وهمین طور كه ميرفتم بیرون گفتم :یعنی تو خواب نمی فهمی كه....

داد زد :شهاب برو گمشو بیرون ...

واسه بیشتر اذیت كردنش موقع خروج باز نگاه كردم به لكه ونگاه كردم به ستاره وچشمکی زدم ..كه حرص ميخور د ....

تو سالن به انتظارش نشستم ..چقدر بودن باهش سر حالم می آورد ..شیطونی بود واسه خودش ..يك شیطون خجالتی با نمك ...نه نه امكان نداره اون دختر دیشب ستاره من باشه ....جنگ زدم دوباره به موهام كه پدرش گفت :چیزی شده پسرم ؟

نگاه كردم بهشون به مادر وپدرش وگفتم :واقعا عذر ميخوام كه سر صبح مزاحم شما شدم راستش با ستاره كاری مهم داشتم وازاونجایی كه شب شيفتم باز نمی رسیدم كه ...

در حال توضیح بودم که ستاره گفت :سلام به همه گی ..

نگاهش کردم یک تونیک سورمه ای با شلوار دامنی توسی وشال ازاد رو سرش انداخته بود ...

توضیحاتم و حرفامو خلاصه کردم ودست ستاره رو گرفتم بردمش تو حیاط .....متعجب وبایک حالتی نگاهم میکرد ...نمی دونستم چطوری سر صحبت رو باز کنم ...میترسیدم تهمتت بزنم بهش ..میترسیدم که .....عصبی هی قدم میزم که گفت :شهاب منو آوردی قدم زدنتو ببینم خوب چی شده ؟

جلوش نشستم ودر حالی که سعی میکردم عصبانیتم رو کنترل کنم گفتم :ببین ستاره یادته اون اولاً گفتم که صداقت برام مهمه ..خیانت رو قبول نمی کنم .

رنگش یهو پرید ...واین رنگ پریده گی کمرمو خم کرد ..نابودم کرد ..چرا باید رنگش بپره ؟مشت محکمی به صنلی کنارش زدم ودر حالی که از لایی دندون هام کلمه ها رو میگفتم گفتم :دیشب ..تو اونجا بودی نه ؟

مرمک چشم هاش میلرزید ....نلرز لعنتی که داری داغونم میکنی ..یعنی ستاره دیشب ....

\_نه من ..کجا ؟وای چی میگی شهاب ؟متوجه نمیشم ..

مچ دستش رو محکم فشار دادم وگفتم :یعنی تو نبودی ؟دیشب تو اون خونه ویلایی ....

لعنتی حرفی نمیزد درست ..یعنی بای هنوزم تو این برزخ دست وپا یزدم که زنم بین اون همه خلاف کار بوده یا نه ....

\_من نمی فهمم چی میگی ..سرصبح تو اتاقم ظاهر میشی والانم باز جوییم میکنی ..اصلا موضوع چیه ..ایی ول کن دستمو شکستی ..

لرزش صاش مطمئنم کرد ...ولی گفتم :باشه تو نبودی ...ولی به ولای علی روزی که بفهمم ...کاری میکنم زمین گیر خونه بابات بشی ستاره ...

دررو محکم بستم واز حرص تند تند مشت زدم به تنه درخت کنارم ....هنوز گیج بودم ..ستاره من ...اگه نمی دونه چرا پس حالتش اینو نمی گه ....لعنت به این برزخی که گیر کرده بودم درونش

\*\*\*\*\*

( ستاره )

یک لحظه موندم وقدرت حرکت نداشتم از حرفا وحرکات شهاب هنوز شوکه بودم یعنی شهاب خبرداشت ؟اون ازکجا میفهمید که من دیشب کجا بودم مغزم کم کم به خود اومد اون یک نیروی ویژه بود نکنه دیشب اینا خونه رو محاصره کرده بودن ؟ لبم رو گاز گرفتم من که زودتر ازاون مهمونی فرار کردم چطور متوجه من شده بود یاشک

کرده نباید بفهمه من اونجا بودم واون کارا رو انجام میدم این یعنی فاجعه ,به طرف اتاقم راه افتادم اما وسط راه مادرم به طرفم اومد وگفت

\_\_شهاب چکارت داشت که صبح به این زودی اومده اینجا اون پسر حال خوبی نداشت

شانه بالا انداختم وگفتم

\_\_چیز مهمی نبود ماما

مادر مشکوک نگاهم کرد

\_\_باز چکار کردی ستاره حرف بز ببینم پسر مردم ازستاد یکرست اومده اینجا چطور میگی نفهمیدی

راهم رو کج کردم وجواب دادم

\_\_مادر من برید ازخودش پرسید الان هم میخام برم بخوابم لطفا بذارید راحت باشم

پدر اشاره ایی به مادر کرد ومادرساکت شد به اتاقم که رفتم خودمو رو تخت انداختم ولی فکرم به سمت شهاب با اون چهره ی خسته وخشمگین رفت دلم براش تنگ شد دوست داشتم الان کنارم بود ومن سرم روی شانه هایش میذاشتم واروم همه چیزوبهش میگفتم مطمینا اون هم بعد ازشنیدن منو تنها میذاشت ومیرفت چون دختری مثل من که فقط فکر انتقام وخودشو مثل هرزه ها به نمایش میذاره و مریضه به درد اون نمیخوره کاش منم مثل شهاب بودم وازبیماری ام خبرنداشتم اونوقت خیلی راحت زندگیمو میکردم طاقت نیاوردم باید زودتر میرفتم دفتر مجله لیلی رو میدیدم وماجرای دیشب رو ازش میپرسیدم ومیفهمیدم بعد ازرفتن ما چه اتفاقی افتاد؟اون باند دستگیر شدن یا اینکه نتونستن کاری ازپیش ببرند یاد کوروش افتادم خیلی دلم میخواست میدونستم اون چه نقشی تو اون باند داشت تند مانتو وشالم رو پوشیدم وقت ارایش نبود فقط رژ بی رنگی روی لبم کشیدم וכیفم رو برداشتم وبیرون رفتم بازم مادر بالحن تعجب گفت

\_\_ستاره باز کجا داری میری پس صبحانه چی

درحالی که بند کفش کتانی ام رو میبستم جواب دادم

\_\_مادر من بچه که نیستم یک کاری پیش امده باید امروز زودتر برم دفترمجله

مادر بااخم گفت

\_\_اخه این چه کاریه که دیشب ساعت ۲ نیمه شب میای خونه صبح ساعت ۷شهاب میاد باتو کارداره والان هم شال وکلاه کردی داری میری سرکار توکه گفتمی امروز رو مرخصی داری دل منو نلرزون ستاره من مادرت حق دارم بدونم

رفتم نزدیکش گونه اش رو بوسیدم وگفتم

\_مامان نگران من نباشید چیز مهمی نیست برگشتم بهتون میگم

بابا طبق معمول نگاهم کرد اما اینبار محکم گفت

\_فکر نکن سرتو پایین میندازی میری هیچی نمیگم فقط چون دخترمی بهت اعتماد دارم پس ستاره باما صادق باش حالا برو ولی برگشتی همه چیزو مو به مو تعریف میکنی وگرنه دیگه نمیدارم سرخود تصمیم بگیری ازاین کارات خسته شدیم دختر

تاحالا بابا اینحوری حرف نزده بود اون همیشه تاجیزی نشه. وبه چشم نبینه قضاوت نمیکنه اما الان ازاین حرفش دیگه جایی برای پنهون کاری نداشت سرم رو تکون دادم وگفتم

\_باشه چشم هرجه شما بگید

وسریع ازدربرون رفتم که صدای مادر که زیر لب ایت الکرسی میخوند رو شنیدم حق باونا بود من این چند وقت اونقدر فکر خودم بودم که ازهمه چیز وازخانواده ام بریدم باید یک فکری واسه اینا میکردم تا دست ازسرم بردارن نزدیک خیابون که رسیدم دستم رو برای تاکسی بلند کردم وسوارشدم وادرس مجله رو دادم

\*\*\*\*\*

به دفتر مجله که رسیدم هیچ کس به جزکریم ابدارچی. مجله دردفتر نبود واونم تواشپزخونه چرت میزد وهمین که منودید گفت

\_خانم امروز زوداومدید خبریه؟

درحالی که به اتاق مشترک خودم ولیلی میرفتم گفتم

\_امروزیک کم کار داشتم زودتر اومدم لطفا یک چای واسه من بیارید

\_باشه خانم حتما

روی صندلی چرخدارم نشستم وخیره به پنجره ی رو به خیابون شدم موبایلم رو دراوردم وشماره ی لیلی رو گرفتم صدای خواب الود لیلی ازاونطرف خط رو شنیدم

\_مگه توخواب نداری دختر الان چه موقع زنگ زدنه ؟

\_سحرخیز باش تا کامروا شوی سریع خودتو برسون دفتر مجله

لیلی با بد قلی گفت

\_اولا من نمیخوام کامروا شوم دوما مگه دیوانه ای امروز دفتر رفتی ما که مرخصی داشتیم دیشب تا صبح بیداربودم وسوال وجواب میکردم قرار شدامروز رو استراحت کنم



\_ لیلی به جای این حرفا خودتو برسون گرفتارشدم شهاب مارو دیده امروز صبح اومده خونمون تومیگی مرخصی هستیم پاشو بیا من دارم دیوونه میشم

لیلی از پشت تلفن داد زد

\_چی؟؟ شهاب ؟ خاک تو اون سرت گامون زایید همینو کم داشتیم که اون بفهمه

\_تقصیر منه چیه ؟اون خودش جز همین نیروی ستاداست ما احتیاط نکردیم

\_دیگه خواب از سرم پرید الان لباس میپوشم میام دفتر باهم حرف میزنیم شهاب بفهمه همه چیز لو میره

اه کشیدم

\_باشه منتظرم

تا قطع کردم اقا کریم جای ونون وپنیر رو روی میز گذاشت باتعجب گفتم

\_این چیه اقا کریم

خندید

\_فهمیدم که صبحانه نخوردی نون وپنیری برات گذاشتم تا بخوری توهم مثل دخترم

\_ممنون اقا کریم

وبالافاصله نون وپنیر رو گاز زدم معده ام ازگشنگی به سوزش واسترس افتاده بود اون ازیکبارگی دیدن شهاب روی تختم اینم ازتهدید پدرم کلا همه چیز مثل کلاف سردرگم به هم پیچیده شده بودتادرست میشد زمان میبرد

(از زبان شهاب )

چشمام رو بستم بلکه سردرد و سرگیجه ای که رهام نمی کرد دست براره .....فقط منتظر یک اتفاق بودم که خودم جلوی چشم های خودم وخودش مچش رو بگیرم وبفهمه اونی که خر فرض میکنه خودش نه من ...

ولی به همین راحتی هم نمی تونستم میخوام یک کاری کنم که تو این چند روز رسماً عقدش کنم که بعدش من میدونم واون ..کم نیست غیرت وغرور مرد رو به بازی گرفتن ..چطور حاضر شد خودش رو جوری نشون به که یک دختر افتاب مهتاب ندیدست در حالی که ...

از هجوم این فکر که نکنه حتی دختر هم نباشه سرمو کوبیدم به شیشه کنارم ..این که اون یک هرزه باشه که تو مهمونی ها هست ..و ..کلی فکر های مختلف تو سرم رژه میرفت ..اگه واقعا واقعیت باشه لجن بودنش ..حیف اسمم هست که بره تو شناسنامه اش ...ولی نه ....باید تاوان کارش رو بهش نشون بدم که من بازیچه اون نیستم ..که ....

حس های مختلفی داشتم .. که داشت مثل موریانه سرمو میخورد .. با صدای راننده پرت شدم از دنیایی خیال بیرون .. منتظر نگاهش میکردم که دستی به سبیلش کشید و گفت : رسیدیم ..

به در خونه نگاه کردم .. سری تکون داده و مبلغی رو گذاشتم دیگه توجه نکردم که زیاده و باید مقداریش رو پس بگیرم .. دلم تنهایی و سکوت اتاقم رو میخواست .... تو دلم دعا میکردم مادرم بیدار نباشه که با دیدن حال و روزم بیچاره ام میکنه ... کلید رو تو قفل چرخ دادم .. ولی لعنت به این شانس که هیچ وقت تو هیچی نداشتمش .. مامان در حالی تو حیاط ایستاده بود داشت با ماری خانوم همسایه صحبت میکرد .. یک دبه ترشی هم دستش بود که نشون میداد باز ماری خانوم چیز جدیدی درست کرده و آورده واسه مامان تا ...

تو فکرام غرق بودم و خیره نگاه میکردم به ماری خانوم .. فکر کنم از نوع نگاهم وحشت کرد ..

\_سلام پسرم چقدر دیر کری .. دیگه داشتم نگرانت میشدم ..

واسه این که احترامش واسم واجبه ایستادم و گفتم : سلام ماری خانوم .. سلام مادر جون .. شرمنده اره کاری پیش ام بعد از ستاد رفتم دنبالش .. خب بیشتر از این مزاحمتون نمیشم راحت باشید ..

سریع قدم هامو برداشتم و خومو رسونم به اتاقم .. در رو هم قفل کردم و تند تند دکمه های لباسم و باز کردم و خودمو پرت کرم روی تخت ...

\*\*\*

ساعت دیگه نزدیک ۸ شب بود که باید راه می افتادم سمت ستاد .. کل روز رو ر خوابی به سر بردم که همش کابوس و درد بو .. زخمی که غرور و غیرتم برداشته بود به این اسونی ها درمان نمیشد .. نه تا وقتی که ستاره رو نابود نمی کردم .. در حد مرگ ازش متنفر شده بودم .. واقعا از احساسم براش مایه میداشتم .. از ته دل داشتم لبسته اش میشدم .. من شهاب .. کسی که هیچ وقت حتی یک جمله وست دارم ساده به مادر خودم نگفته بودم .. سعی میکرد همه احساسمو بذارم به پای دختری که ..... مشت زدم به دیوار کنارم ..

صدای مادر توجهمو جلب کرد که لقمه ای رو گرفت برام و با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت : دورت بگردم چته .. چته که از وقتی امدی رفتی تو اتاق تا همین نیم ساعت پیش .. چشمتا قرمز شده دردت به جونم .. چی شده ..

لقمه کباب مادر رو به زور خوردم .. پیشونیش رو گل بوسه زدم و گفتم : هیچی مامان جان فقط به دعا هات احتیاج دارم زیاد ....

کنار شقیقه ام رو بوسی و زمزمه کرد .. مراقب خوت باش مادر الله نگه دارت ..

\*\*\*

جلوی در ستاد ایستادم و کارت شناساییم رو جلوی دستگاه نشون دادم و وارد شدم ... تند تند گام برمیداشتم به سمت اتاق تا لباس هام رو بپوشم و آماده شم برای صف صبح گاهی

در جایگاه خودم در صف ایستام و گوش ادم به ایاتی که یکی از ستوان ها میخوند ..ذهنمو از هر چی فکر مربوط به ستاره است بیرون کردم و تمرکز کرده بوم به محیط کارم و بقیه کار هام ...

\*\*\*

\_سروان اینو بدونید که دیروز در ماموریتتون کوتاهی کردید ..من اشخاصی به اسم یاشار و کورش رو زنده میخواستم و اونم دستگیر شده ...اشخاصی که با اسم های مستعار یاشار و کورش دارن یکسری مواد جدیدتر از شیشه لعنتی که اونم مواد صنعتی پخش میکنن ..این بخش کارمون درسته مربوط میشه به واحد مبارزه با مواد مخدر ..ولی هر سربازی در قبالتش مسئولیت داره ..این بی دقتی شما در عدم دستگیری اون ها بدترین اتفاق ممکنه ..چون واحد های بالاتر دستور اکید فروپاشی این باند نوپا رو میخواستن ..

سرمو با شرمندگی همچنان بالا گرفته بوم وبه حرف های سرهنگ که باعث شرمندگیم میشد گوش میدادم ..دیروز نشده بود اون دوتا گرگ صفت رو دستگیر کنیم والان هم منتظر نزول درجه ویا بدتر ازاین ا رو داشتم ..سروان سماواتی هم کنارم ایستاده بود کسی که تامین گروه دوم بود واونم کم کاری داشته بود تو این عملیات ...  
\_واسه مدت یک ماه نمی خوام در هیچ عملیاتی شرکت داشته باشید ..و ..

با شنیدن این حرف عصبی شدم دلم میخواست حضور داشته باشم وبدونم این باند لعنتی رو چه ربطی داره با زن من ...با ستاره لعنتی ...رو به سرهنگ گفتم :میخوام مطمئن باشی سرهنگ که خطایی دیگه نمی بینی درسته این اتفاق که اونا تونستن فرار کنن ..

صدای داد سرهنگ صدامو قطع کرد :ساکت باشی سروان ..شما مثل این که شاهد خروج دوتا از دختران از اون جمع بودی ولی هیچ کاری وهیچ دستوری رو برای گروه های دیگه که کل ویلا رو گرفتن صادر نکردید ....شما با عنوان تک تیر انداز های اون بالا بودید ..باید با مشاهده خروج اونا گروهی رو مطلع میکردید که جلوی اونا رو بگیره ..در حالی که گذاشتید از دری مخفی در ساختمان بودن این که بچه های یگان خبر داشته باشن فرار اونا رو فراهم کردی بدون هیچ مشکلی ..

چشمام رو محکم بستم ...غرور هم جلوی همکار هام داشت به تاراج میرفت انقدر که دیروز درگیر وجود ستاره بوم در اون لحظه که ....

\_فقط تقاضا دارم یک فرصت دیگه بهم بدید در این ماموریت ...تا ..

باز هم سرزنش های سرهنگ شروع شد که گفت :نمیشه ..نمیشه جناب سروان ..بچه های نیرو انتظامی به سختی کسی رو نفوذ داده بودن به گروهشون ...به سختی جای ویلا رو مشخص کرده بودن وبعد به یگان ویژه اشون که ما باشیم اطلاع داده بون ...اینبار خراب کردین ....تا یک ماه حق شرکت در هیچ ماموریتی داده نمیشه براتون ...میتونی برید ..

سرافکنده و عصبی احترام نظامی گذاشتم و رفتم بیرون از اتاق .. لعنت به تو ستاره ... لعنت ...

( از زبون ستاره )

لیلی که رسید باهمون ژست خودش کیفشو انداخت رو میز و صندلی از کنار میزش برداشت و کنار میز من گذاشت و نشست و گفت

\_ حالا بنال ببینم چه مرگته مارو روز مرخصی کشوندی دفتر خراب شده.

دستم رو زیر چونه ام گرفتم

\_ امروز صبح زود شهاب اومده خونمون و کلی عصبانی بود همش ازم میپرسید دیشب کجا بودم و اونجا چکار میکردم

لیلا چشمانش رو گرد کرد

\_ یعنی فهمید توانوجا بودی ؟

\_ نه اصلا انکار کردم اما تهدیدم کرد که بالاخره حقیقت رو پیدا میکنه لیلی بیادست برداریم من احساس خطر میکنم اگه خانواده ام یا شهاب چیزی بدونن روزگرم برباد میره اونا فکر میکنن ما کارمون همین بوده

\_ ما با پلیس داریم همکاری میکنیم کار خطایی نکردیم به نظر من بهتره همه ی جریانات رو به شهاب بگی تا دیر نشده

با تعجب گفتم

\_ چی میگی لیلی ؟ شهاب دیوونه شده بود اگه بفهمه منو ترک میکنه همه چیزو به هم میزنه من شهاب رو میشناسم

لیلی بلند شد و جواب داد

\_ برای همین دارم میگم تا دیر نشده همه چیزو بگو قبل از اینکه خودش همه چیزو بفهمه

سرم رو تکیون دادم

\_ محاله بگم ولی از این به بعد دور منو خط بکش من دیگه نمیتونم این کارو ادامه بدم

لیلی به طرف میز خودش رفت و زیپ کیفش رو باز کرد و فلشی که دیشب بهش داده بودم رو درآورد و به طرفم گرفت

\_\_این پیش تو باشه امن تره باید یک جا بذاری کسی نفهمه کلی اطلاعات داخلشه

فلش رو برداشتم و جواب دادم

\_\_چرا اینو ندادی بهشون ؟ چه خبره اینجا

لیلی به طرف در اتاق رفت و اونو محکم بست و اهو سسته زیر گوشم گفت

\_\_ستاره ما که دیشب ازاون مهمونی رفتیم پلیس ها اون خونه رو محاصره کرده بودند کلی هم زد و خورد شده و بیشترشون دستگیر شدن اما دونفر ازاون ادما که کله گنده هم بودن تونستند فرار کنند حتی اسم ما هم به عنوان فراری ها گزارش شده

با عصبانیت فریاد زدم

\_\_چی؟؟ فراری؟ چی میگی لیلی؟

لیلی با اخم گفت

\_\_یواش چه خبرته هنوز که چیزی مشخص نیست ما مخفیانه وارد این باند شدیم همه ی ستاد و یا پلیس ها که خبر ندارن ما باهاشون همکاری میکنیم فقط چند نفر خاص هستند که مطلع هستند نگران نباش اونا مشکل رو حل میکنن فقط هنوز بهشون نگفتم فلاش دست ماست

روی صندلی افتادم

\_\_چرا لیلی؟ چرا نگفتی

لیلا کنارم نشست

\_\_ما باید بفهمیم چه به چیه ترسیدم فلش رو بدم و همه چیز تموم بشه بهشون گفتم اول مارو ازلیست فراری ها دربیارن تا ما هم فلش رو پیدا کنیم و بدیم

دستم رو به سرم گرفتم

\_\_لیلی داری با پلیس معامله میکنی؟ این چه کاریه؟ فردا برامون دردسر میشه

\_\_خیالت راحت باشه من میدونم چکار کنم قرار شده فقط یکبار دیگه تو ی مهمونی دیگه حاضر بشیم و همکاری کنیم و بعد ازادیم شاید بعد ازاون مارو برای بازجویی و صدهایی که ضبط کردیم ببرن دیگه باهامون کاری ندارن و حتی میتونیم ازشون امتیازاتی بگیریم

نفس عمیقی کشیدم

نه غیرممکنه باز من پیام به اون مهمونی های کوفتی

این فرصت رو ازدست ندیم ستاره فقط برای آخرین باره

پوفی کردم

خداکنه همه چیزرو به خوبی تموم بشه من از شهاب میترسم

لیلی دستم رو گرفت

ستاره برای همین تادیرنشده همه جریانات رو به شهاب بگو تا بفهمه اگه ما برای بازجویی بریم واسمون

جزفراری ها باشه مطمئن باش شهاب میفهمه خودمون بودیم

بذار روش فکر کنم امروز ازدیدن شهاب وبعد تهدید بابام بعد هم این مهمونی ها این مریضی دیگه واقعا بریدم

لیلی اهی کشید

نگران نباش درست میشه فقط یادته اون کوروش ویاشار تو تو مهمونی باهامون بودن

سرم رو تکون دادم

اونا فرار کردند اونا جز همون باند بودن خداالزشون نگذره باعث وبانی خراب کردن ومعتادشدن جوونا همونا

هستند

من یاد کوروش ونگاهش افتادم اون تهدیدها... دلم ریخت نکنه چیزی فهمیده باشه

لیلی خدا کنه هرچه زودتر همشون دستگیر بشن من ازاین کوروش واقعا میترسم

لیلی خندید

نگران نباش اونا تحت تعقیب به زودی گیر میان بعد بلند شد

امروز میخوام یک گزارش ازدیشب بنویسم تا این آقای صارمی بفهمه با کیا طرفه پاداش درست وحسابی هم

ازش میگیریم وشب هم میریم دربند مهمون من

وبلند خندید

این لیلی هم دل خوشی داشت من هنوز ازرفتار شهاب دلگیر بودم و کلی فکرهای مختلف درگیرشون بودم اون

نظریه ی شام میداد

من که امروز حالشو ندارم

\_من خودم اجازه ات رو ازمادرت میگیرم بچه جون بریم کم خوش میگذره شهاب هم دعوت میکنیم

وچشمکی زد فکر خوبی بود این یک فرصت بود تاباهش حرف بزیم واشتی کنیم بالبخند گفتم

\_موافقم

ولیلی بازخندید

\_تا اسم شهاب جونت اومد سر حال شدی خوبه والا

\_میخوام باهاش حرف بزیم این بهترین فرصته

لیلی هم تایید کرد سپس هردو سرگرم مرتب کردن گزارش دیشب شدیم تا زودتر کارمون رو ردیف کنیم تیترا

درشت با عنوان

((دیشب در یک پارتی درشرق تهران پلیس باند مواد مخدر رو تارو مار کرد))

\*\*\*\*\*

(شهاب)

خسته وکوفته از ورزش های رزمی که انجام داده بودم خودمو پرت کردم روی تختم وبه این فکر کردم که الان

ستاره داره چه غلطی میکنه ..

غلطی زدم وبه این نتیجه رسیدم کههر چه زودتر بهتره برم جلو تا اون تو مخمسه بی افته وبه هر طریقی شده

جواب رو بده..جواب این که چرا داشته باغیرت وغرور من بازی میکرده ..خودشو جا زده به جای دختری افتاب

مهتاب ندیده ..

\*\*\*\*\*

کنار دست پدرم نشسته بودم وسرمو با میوه تودست گرم کرده بودم ...هنوز مدت یک هفته ای از زمانی که صیغه

امون کرده بودن بیشتر نمی گذشت ..امروز تصمیم رو جدی تر کرده بودم که بیاییم خواستگاری دوباره اش ولی

برای قرار عقد محضری گذاشتن ..زیر چشمی همه حواسم بهش بود که با چهره ای پر از استرس هی منو نگاه

میکرد..شاید باور نداشت که بااین که میدون چیکار ها کرده ولی بازم امدم سراغش که عقدش کنم .....

به مادرم نگاه کردم که متوجه نگاهم شد ..زمزمه کردم ..مادر جون مجلس رو رسمی تر کنید تا زودتر مجلس

امشب تموم بشه ..

فکر های مادر انه میکرد که من انگاری خیلی مشتاق ستاره هستم...لبخندیدلنشین زد وگفت: خیلی خوب پسر چقده هولی ..

سرمو بلند کردم ونگاه خیرمو انداختم تو چشماش وپوزخند پررنگی زدم که صدای مادرم رو شنیدم که گفت:اقایون موافقید که قرار عقد رو بذاریم ویکم بحث رو جدی تر بکینیم...راستش شهاب من امروز که صحبت کرد با هام بهم گفت که ستاره جان هم مثل این که موافق این موضوع هستن ..

ستاره با چشم های گرد نگاهم میکرد که بی توجه بهش نگاهمو چرخوندم سمت دیگر که پدر ستاره گفت:شهاب جان کی با هم صحبت داشتین پسرهم...راستش من این روزا از احوال شما دونفر سردر نیارم ..

لبخندی زدم وجدی گفتم:راستش همون دوروز پیش که امدم صبح زود خونتون...من یکم شرایط کاریم داره فرق میکنه ودر شرایطی نیستم که هر زمانی که شد مجلس عقد رو بگیریم..دیدم الان بهترین موقعیت همه حرف هاش هم با ستاره زدیم..فقط اجازه شما واجب بر این موضوع ..

لبخندی پدرانه زد که ستاره یکباره ایستاد وگفت:من.....من...عذر میخوام..ولی..باید حرف بزیم با..با اقاشهاب .....

بهش نگاه کردم لپ هاش قرمز شده بود..باور نداشتم قرمز شدن لپ هاش رو که از شرم وحیاش باشه..اون بی شرم وحیا اگه یک ذره میداشت تو اون مجلس اونطوری وارد نمیشد..اصلا چرا باید بین کلی خلاف کار باشه ..

منم ایستادم وگفتم:ستاره جان بهتر نیست باشه برای یک وقت دیگه..پدر جان لطفا ..

وسکوت کردم تا خود پدرم مجلس رو در دست بگیره..ستاره نگاهم میکرد ولی توجه بهش نداشتم..نفهمیدم چطوری مهریه وبقیه چیز ها رو درست کردن ومن فقط گاهی میگفتم بله موافقم..باشه مشکلی نیست ...

\*\*\*\*\*

موقع خدا حافظی لحظه ای تنهامون گذاشتن ..کتم رو تنم کردم که ستاره گفت:شهاب نمی فهمت من هنوز وقت میخوام..تو اصلا کی با من حرف زدی دراین باره ...من میرم با پدر حرف میزنم که تاریخ همه چیزو بهم ..

هنوز داشت حرف میزد که فکش رو تو دستم گرفتم وگفتم:دروغ گفتم بخاطر این که زخم دروغ گفت و.صداقت نداشت...بذار عقد بشیم روز های خوش بیشتری در انتظارمونه...وای به حالت اگر بفهمم مادرت تماس بگیره وبه مادرم بگه تاریخ همه چیز وهمه چی رو خرابکردی...چون اون موقع روز گارتو سیاه میکنم..میفهمی ..

هلهش دادم عقب که گفت:لعنتی صبر کن باید حرف بزیم..میخوام یکسری چیزا رو برات توضیح بدم ..

پوزخندی زدم وگفتم:وقتمو داری میگیری...

دررو باز کردم که با گریه گفت:شهاب خیلی بی منطقی باید به حرف های من ...



نفهمیدم کی دستم بالا رفت وبا حرص خوابوندم تو گوشش وگفتم :لعنتی هر حرفی هم بزنی هر توجیهی بیاری ..نمی تونم قبول کنم که خودتو مثل یک عجزوزه درست کرده بودی وبا اون یاشار وکورش عوضی بودی ...اخه کثافت تا کی میخوای مخفی کنی این موضوع رو ..تو منو دست کم گرفتی که با یک خر ازدواج کردی ..ولی اون خره تویی که فکر میکنی من هیچی متوجه نیستم ...متوجه نیستم که اسم تو اون دختره دیگه به عنوان فراری ها گفته شده ....بخاطر توئه لعنتی دیوونه از موافقم کلی سر زنش شنیدم وکلی چیز فهمیدم که تو ...

دستش رو گذاشت جلو دهنم زجه میزد وگریه میکرد ..اروم میگفت :باشه باشه غلط کردم ..تورو خدا داد زنن ..پدرم منو میکشه ...توروخدا ..

دستش رو از روی صورتم برداشتم ورفم بیرون از اتاق ..

(اززبون ستاره )

بعد ازاینکه کار گزارش رو تموم کردیم وتحویل ناصری دادیم قصد رفتن به خونه کردم ناصری با هیجان گزارش هارو میخوند کلی تشکر کرد دلم میخواست این ناصری رو هم یک تنبیه کنم پاداش ما رو داد ومن ولیلی که ازدفتر بیرون اومدیم ساعت نزدیک ۲ بود لیلی رو بهم کرد وگفت

\_یادت نره شب حتما به شهاب هم بگوپیاد من منتظر خبرت هستم

سرم رو تکان دادم وموافقت کردم وقتی هردوازهم جدا شدیم من دستم رو برای تاکسی تکون دادم وسوارشدم دل تو دلم نبود که بفهمم پدر باهام چکارداره موبایلم رو دراورددم ویک اس به شهاب دادم تحت عنوان اینکه اگه وقت داری میخوام باهات حرف بزnm بعد ازچند دقیقه جواب دادکه من هیچ حرفی باتو ندارم اهی کشیدم لیلی چه خوش خیال بود که میخواست من باشهاب حرف بزnm باید هرطور شده راهی پیدا میکردم تاکسی که دم خونه نگه داشت پیاده شدم وکرایه رو حساب کردم و وارد خونه شدم

\*\*\*\*\*

پدر روبه رویم نشسته بود طبق معمول مادر استکان چای رو دستش داد پدر استکان رو گرفت وکنارگذاشت وشروع به صحبت کرد

\_ستاره جان امروز بابای شهاب زنگ زد واجازه خواست فرداشب بیان

باتعجب جواب دادم

\_برای چی بیان خبریه ؟

پدر اخم کرد

\_منم اطلاعی ندارم اما اینطور که از حرفاش فهمیدم شاید برای رسمی شدن مسیله ی شما باشه

با عصبانیت گفتم

\_ما که قرارمون این نبود بابا قرار بود اول چند مدتی باهم باشیم شاید به درد هم نخوریم

\_دختر جان بهتره این مسیله جنبه ی رسمی بگیره شهاب هنوز مرده شاید دوست داره با زنش خلوت کنه

اینجوری خیال ما هم راحتتره من بهشون گفتم تشریف بیارن ببینم حرف اونا چیه بعد تصمیم میگیریم

ازشهاب دلگیر بودم حاضر نبود باهام حرف بزنه ازوقتی به خونه رسیدم چندبار زنگ زدم اما گوشیشو خاموش

کرده بود سر اینکه اون منو توان مهمونی دیده اما هنوزهم خواهان منه یک کم سخت بود پدر بازم به صدا

دراومد

\_ستاره این روزا خیلی پریشونی چیزی شده اتفاقی افتاده که باید ما بدونیم

با لبخند گفتم

\_نه بابا جان کارتهیه ی گزارش واینطرف واونطرف رفتن برای جمع کردنش یک کم گرفتارم کرده مطمئن باشید

من مواظب خودم هستم

مادر چشم غره ایی بهم رفت

\_اره جون خودت نه صبحونه میخوری نه شام همش تو کنج اون اتاقی باما هم انگار غریبه ای دیگه چی مونده

\_اتفاقا امشب با لیلی میخویم بریم بیرون ناصری پاداش خوبی بهمون داده امروز یک گزارش براش نوشتیم خیلی

خوشحال شد

مادر بازهم ادامه داد

\_خوبه خدا را شکر تویکبار خواستی بری به خودت بررسی بهت خوش بگذره

پدر هم افزود

\_اره دخترم برو فقط مواظب خودتون باشید شب هم زود برگردید

از کنارشون بلند شدم بلند گفتم

\_باشه چشم حرف حرف شما

وصورتهم هردو رو بوسیدم

\*\*\*\*\*

\_ لیلی پشت سرتو نگاه کن حس میکنم یکی داره مارو تعقیب میکنه

لیلی برگشت و یکدفعه گفت

\_اره منم این یارو ظهر دم در دفتر مجله دیدم انگار ازظهر تاحالا داره تعقیمون میکنه

با ترس جواب دادم

\_حالا چکارکنیم؟ من میترسم نکنه به خاطر اون فلش ها باشه

لیلی دستم رو گرفت و درحالی که میکشید سریع گفت

\_ستاره بایدبریم ازاینجا زود باش

از سرازیری دربند پایین اومدیم وبه طرف ماشین راه افتادیم جرات برگشتن به عقب رو نداشتم احساس میکردم یکنفر هم مثل ما داره پشت سرمون میاد دربند شلوغ بود وما اونقدر تند حرکت میکردیم که هربار با تنه زدن به شخص رو به رو کلی معطل عذرخواهی کردن میشدیم هنگامی که سوار شدیم نفس راحتی کشیدم لیلی سریع حرکت کرد

\_بهت گفتم این جریان خطر داره اینا کی هستند؟ با ما چکاردارن؟

لیلی درحالی که گاز میداد تاازاونجا دوربشه جواب داد

\_باید به سعید بگم که مارو تعقیب میکنند شاید اینا ازطرف همون باند باشند

سعید پسر عمه ی لیلی یکی ازنیروی ویژه ایی بود که با ما اونا همکاری میکردیم

دستم رو گره کردم وپوفی کردم

\_آخر مارو میکشند نباید به حرفت گوش میدادم

\_نگران نباش نمیذارم اتفاقی برات بیفته

اما نگاه لیلی هم ترسان بود این حرف رو خودش هم باور نداشت چشمم به اینه ی بغل افتاد مزدای مشکی رنگی پشت سرمون تند رانندگی میکرد هنوز تحت تعقیب بودیم دلهره عجیبی به جونم افتاده بود باید هرطور بود باشهاب حرف میزدم تارسیدن به خونه هیچ کدوم جرات نفس کشیدن هم نداشتیم وقتی ازماشین پیاده شدم مزدای مشکی هم جلوی کوچه ایستاد شیشه هاش دودی بود ومشخص نبود چند نفر سرنشین داره به لیلی گفتم

\_لیلی مواظب خودت باش اینا دست بردار نیستن

چشمهایش روی هم گذاشت وگفت

\_خیالت راحت الان میرم پیش سعید اونجا امنه وجریان رو بهش میگم بهتره توهم باشههاب هرچه زودتر حرف بزنی

سرم به نشانه ی تایید تکان دادم وسریع به طرف خونه رفتم تا کلیدم رو از کیفم دربیارم دستم می لرزید لیلی رفت ولی مزدای مشکی ایستاده بود پس هدفشون من بودم نه لیلی بدتر ازاین نمیشد سریع قفل رو باز کردم وخودمو انواختم تو خونه

\*\*\*\*\*

وقتی شهاب رو با اون چهره اون خشمگین دیدم دیگه قدرت بلند شدن نداشتم سیلی که به صورتم زد هنوز میسوخت اون عصبانیت اون نگاه یک دنیا غم داشت انگار هنوز منتظر بود که بگم (نه شهاب من اون دختر توی مهمونی نبودم وخیالشو راحت میکردم\_)اما نمیتونستم به زبون بیارم که نبودم من اون دختر بودم که خودم رو شبیه هرزه ها کرده وتا ته بازی ونقشه ها رفتم من کسی بودم که حتی تو اتاق خلوت دیگران پا گذاشتم و نگاه اونا رو به تن وبدنم کشونده بودم کسی که میخواست اززندگی ازخودم انتقام بگیره یک رقاصه ی به روزگاری بودم که هرچه دیگران خواستن انجام دادم وبه سازشون میرقصیدم اما خواستن شهاب دیگران نقشی نداشتم این قلب لعنتی من اونو میخواست با اومدن شهاب همه ی معادلات من به هم خورد رقاصه ی نفرتی که که میخواستم دنیارو نابود کنم با دیدن شهاب رام شد هنوز قلبم درحال ضجه ی انتقام بود اما دیدن حال وروز شهاب ونواختن سیلی بهم فهموند اون ازهمه کارام باخبرشده روی تختم افتادم پس چرا میخواست عقد کنیم میخواست با عقد کردن زجرم بده ؟نباید میگذاشتم این اتفاق بیفته اون ازم کینه داشت حتی حاضر نبود یک لحظه به حرفهام گوش کنه شاید غرور وغیرت اونو شکسته باشم اما منم حق داشتم باید هرطور شده جلوی این عقد لعنتی رو میگرفتم

از زبان شهاب

تو محوطه ایستاده بودم وداشتم به تمرین رزمی بچه ها نگاه میکردم که سعید رو خیره به بچه ها دیدم ...بعد از چند سال رفاقت با سعید متوجه شده بودم که وقتی اینطور خیره میشه یک چیزی بدجوری ذهنشو مشغول کرده ..درحال که ذهن خودمم خیلی اشفته بود از کار ها وحرف های دیشب ستاره ..راه افتادم سمتش ودستمو گذاشتم روی شونه اش وغفتم :هی رفیق کجایی ؟.

تو چشمام نگاه کرد وغفت :تو خودت درگیر تر از منی این روزا ..خبر این که سرهنگ چقدر سرزنشت کرده کل ستاد رو برداشته اخه هیچ کسی روی تو اینطور حساب باز نمیکرد ..انقدر که تو همه چیز حرفه ای عمل میکنی .

پوز خندی زدم و گفتم: برام مهم نیست دیگه ..مهم کاریه که بعدا میخوام با یکی بکنم ...تو چه مرگته ؟

خندید و گفت:نگرانم ..تا حالا شده یک روز بیایی سر کار ولی دلت یک جای دیگه مونده باشه و حسابی نگران باشی ..

خندیدم و گفتم: ایه پسر نگو که تو هم عاشق شدی ...

مشت زد تو بازوم و گفت: نه ..ولش کن .....باید برم سرهنگ رو ببینم ...

دستش رو گرفتم و گفتم: اول بگو چته ؟

دستی تو موهاش کشید و گفت: قضیه اش طولانیه ..ولی خب دختر عمه ام تو یک مجله کار میکنه ...یک روز دوستش مثل این که اتفاقی براش می افته و.....ببین شهاب من خودمم نمی دونم این دختر عمه کنجکاوم چطوری وارد این مهمونیا و برنامه ها شده با چه انگیزه ای ولی یک مدته کلی اطلاعات هست که هی به من میده درباره یک باند مواد مخدر ....خب میدونی که ما تو یگان ویژه کارمون فقط رفتن به ماموریت هایه که سازمان بهمون میده ...من خیلی وقته این مدارک که برام میاره رو نگه داشتیم که کلشو به سرهنگ بدم تا اون به بخش مبارزه با مواد مخدر بده و اونا پیگیری بکنند ...راستش اون دختر مثل یک نفوذی شده ..و تا الان هم کلی کمک بخش مبارزه با مواد مخدر کرده ..دیشب ...ترسیده امد پیشم و یکسری چیزا از خودش و دوستش برام گفت ...

شکه فقط داشتم به حرف هاش کار میکردم ...دختری که تو دفتر یک مجله کار میکرد ...نکنه ؟....سریع ایستادم و گفتم: اسماشون رو بگو ...

متعجب نگاهم کرد و گفت: اسم کی رو ؟

اسم همون دخترا رو بگو ...

شهاب تو چته؟چرا می پرسی ؟

— بگو خیلی برام مهمه ... اسم دوست دختر عمه ات ستاره است ؟

— اره ولی تو از کجا میدونی ...

مشت محکمی زدم تو درخت و گفتم :اون زن منه ..

شکه نگاهم کرد و گفت :یعنی تو نمی دونستی ؟

اب شدم از خجالت زمزمه کردم :نه نمی دونستم وای سعید ...اون چیکار کرده ..دختر عمه ات چیا گفته بهت ...

— ببین همه چیز رو بهم گفته ....ولی میدونی دلیل این که وارد این کار شده رو نمی دونم اون خودش میگه چون دنبال سوژه است برای مجله اش داره میره ولی من میدونم که یک دلیل دیگه است اخه هیچ موضوعی انقدرمهم نیست که ادم ریسک بکنه و تو این گروه وارد بشه...حالا هر چقدرم که پیدا کردن سوژه تازه و بکر برای اون مجله لعنتی مهم باشه ....میدونی دیشب امد پیشم وگفت که یک مزدا مشکی اون ودوستش رو که به دربند رفتن دنبال میکرده و تا در خونه دوستش باهاشون رفته ولی بعد ازاین که اونو پیاده میکنه دختر عمه ام منو یکمی دنبال میکنه ومیره ..

انقدر زیاد شده بود مجهولات ذهنم که دیگه نمی تونستم ستاد رو تحمل کنم ..دلم فقط میخواست ستاره رو گیر بیارم وازش بیرسم به دور از چشم من وخانواده اش چه غلطی میکرده ...راه افتادم سمت اتاق سرهنگ که مرخصی بگیرم وبرم که سعید گفت :کجا میری ؟

— کار مهمی دارم بهتره زودتر بری پیش سرهنگ واطلاعات رو بدی بهشون ...فعلا .

\*\*\*

دستمو گذاشته بودم رو زنگ و فشار میدادم که صدای از ایفون امد که گفت :مگه سر آوردین ..شما ؟

خود لعنتیش بود ..داد زدم ...ده دقیقه فرصت میدم اماده بشی وبیایی بیرون ..ده دقیقه بشه یازده دقیقه میام داخل وییچاره ات میکنم ...امروز دهنتمو باز میکنی ومیگی چه غلطی داری میکنی ..

اروم گفت :داد نزن فقط باشه الان میام ..

رفتم تو ماشین نشستم ومنتظرش شدم به ساعت نگاه کردم که دیدم در ماشین رو باز کرد وعقب نشست ...پوزخندی زدم وگفتم :راننده شخصی گیر آوردی ...یا ترسیدی که عقب نشستی ..

بی پروا تو چشمام نگاه کرد وگفت :میتروسم ازت ...

پوزخندی زدم ودر حالی که حرکت میکردم گفتم :هنوز مونده ..هنوز مونده ستاره خانوم ..

مدتی تو سکوت بودیم ..از تو اینه نگاهش میکردم بلکه از رو بره که گفت :شهاب ..

چنگ زدم موهامو وگفتم :فقط یک دلیل میخوام که چی باعث شد بری تو اون خراب شده ....

کنار جاده ای که نمی دونم چطور از اینجا سر در آوردم ایستادم که اروم گفت :یک حقیقتی هست که تا الان بین من و تو به زبون آورده نشده ...این که هر دومون میدونیم اون بیماری رو گرفتیم ..

از تو اینه ماشین خیره نگاهش میکردم ومنتظر بودم ادامه بده ...که گفت :شهاب اینجوری نگاهم نکن ...انقدر با سرزنش و تنفر ...من ..من واسه انتقام گرفتن از اونا ..از همه اونایی که بیرون هستن وزدن آینده زندگی منو ...

تازه داشتم میفهمیدم ...یعنی میرفته تو مهمونی ها وبا بقیه میخوابیده که اونا رو مریض کنه والوده به ایدز ...یعنی یک هرزه به تمام معنا رو در کنارم داشتم ...خشم تموم وجودمو گرفته بود ...پیاده شدم ودر سمتش رو باز کردم وحشت زده نگاهم میکرد که داد زدم ::کثافت ..فقط بخاطر یک انتقام خودتو به گند کشیدی ....تو یک احمقی ...یک احمق ..تو خودت رو انداختی وسط اون روز وباعث شدی اون کار رو بکنه اون مردک ...

اتند تند فقط حرفامو بهش میزد و دستی که بالا رفت ودوباره امد روی گونه اش ..هلش دادم روی زمین که با حق هق گفت :صبر کن ..خواهش میکنم ..اونطور که تو فکر میکنی نیست ...من ...من با هیچ کسی ...نخوابیدم ..یعنی من ...من نداشتم ونمیدارم کسی وارد حریم من بشه ..من ..

سرمو کوبیدم تو شیشه ماشین ونعره زدم :پس حتما با دست دادن بهشون اون بیماری رو منقل میکردی ..و....خر تویی لکه ننگ که فکر میکنی من باورم میشه ..

دویدم سمتم وسرمو تو دستاش گرفت لرزون گفت :سرتو زن ..بذا حرف بزnm ..به خدا ..به قران راست میگم ...من....

هلش دادم وگفتم:برو همون جهنمی که بودی ..

یهو داد زد ومسلسل وار گفت :من قبلش به اونا شربتی که ..قرص خواب اور بود میدادم ..میرفتم باهاشون تو اتاق و.....

تو دهنی نثارش کردم وگفتم :حتما انقدر بوسه میدادی وسرگرمشون میکردی که اخر سر میخوابیدن وتو هم بعدش ....

داد زد...اره سرگرمشون میکردم ولی نه با بوسه...یک جور دیگه...میخوایدن وبعد این ک لباس هاشونو در  
میاوردم یک نامه میذاشتم کنارشون که ناقل این بیماری شدن...میخواستم تا مدتی تو عذاب این موضوع باشن  
که این بیماری رو دارن...میخواستم..

داد زدم:تو غلط کردی که میخواستی تو بی حیا وبی شرف (...خوردی که این کارو کردی ...

دست خودم نبود زدنش...باورم نمی شد دختری که فکر میکردم افتاب مهتاب ندیدست بخاطر یک فکر احمقانه  
که انتقام بگیره این کار رو بکنه ووارد این مهمونیا بشه...باورم نمی شد..دیگه باورش نداشتم..ازکجا معلوم که  
نقشه نباشه...مطمئنم دختر نیست ویک هرزه است که خودشو به همه عرضه کرده که ...

با تنفر نگاهش میکردم که با زجه گفت :شهاب اونی که تو فکر ته ..بخدا به قران حرفم راسته ...من من حتی  
نمیذاشتم دست کسی بهم بخوره ..من فقط ..اون کارو میکردم باهاشون بعد این که بیهوش میشدن ونامه این که  
مریض شدن رو میذاشتم کنارشون .....

با تنفر بیشتر نگاهش کردم ..تموم دور لبش خونی بود از دماغش هم خون می امد ..گونه اش کبود بود ..ووضع  
وحشت ناکی داشت ...

حتی یک ذره هم ناراحت نبودم که زدمش...سرمو تو دستام گرفتم وگفتم :چرا اونا دنبالتن ..حتما شب های  
روایی باهات داشتن که ..

جیغ زد :شهاب بس کن .....لعنتی دارم میگم نمیذاشتم کسی نزدیک من بشه ..اونا دنبال هستن چون اون شبی  
که تو درباره اش یکبار گفتی که منو دیدی ..همون شب یک فلش رو ازشون برداشتم ..یک فلشی که توش  
اطلاعات اوناست ...من واسه انتقام می ادمم جلو ولی لیلی دوستم واسه خاطر پیدا کردن سوژه های بکر برای  
کارمون ..اون باور کن همه چی رو میدونه ..بهچی قسم بخورم باور کنی ..

پوزخندی زدم وگفتم :به روباه میگن شاهدت کیه ..میگه این هاش این دمم ....معلوم نیست اون لیلی چه هرزه ای  
که ...

یک دفعه دویید سمتم ودر حالی که بهم مشت میزد گفت :لعنتی دروغ نمی گم باور کن ....

هش دادم کنار وگفتم :خداوشکر قبل این که اسم لجنت تو شناسنامه ام بره همه چیزو فهمیدم ...گمشو از  
زندگیم بیرون ...برای همیشه ..

مات وترسیده وهق هق کنان نگاهم میکرد ...داخل ماشین نشستم که زد به در ماشین وگفت :دررو باز کن شهاب  
من وسط این جاده خلوت چیکار بکنم ...



پوزخندی زدم و گفتم: تو که عادت داری هر دم با یکی باشی .. با یکی از همین ماشینا برگرد و بجای دست مزد هم همون جوری حساب کن که میخوان ...

زجه میزد و مدادم میگفت .. بی غیرتم ... صداش رو عصابم بود ... دوباره اتیشیم کرد ... دررو باز کردم و پیاده شدم و دستش رو گرفتم داخل ماشین ککشوندمش و گفتم: بی غیرت و بی حیا تویی که .. اگه یک درصد حرفت درباره این که بعد این که میخوابید با اونا چیکار میکردی .. تویی که اونا رو بی پوشش میکردی .. و ... گرچه همش یک دورغه .... اینم بدون اگه دارم سوارت میکنم فقط واسه خاطر اون پدر مادرته که دلم براشون میسوزه که نمی دونند تو چه کثافتی هستی .... میخوام ببرم تحویل شون بدم و بگم چه هرزه ای تحویل دادن ....

=====

(ستاره)

اونقدر گریه کرده بودم که نفسم میگرفت شهاب تند رانندگی میکرد هنوز حق میکردم بالاخره اون لحظه رسید که شهاب منو به خاطر این ماجرا ترک کنه باورم نمیشد که اون حرفامو باور نکنه و من هرزه بدونیه این فکرش درمورد خودم واقعا دلمو شکسته بود شهاب بازم باخشم گفت

\_ صداتو ببر دیگه داری رو اعصابم راه میری کسی که دنبال کثافت کاری میره باید فکر این روزاشم بکنه

درحالی که زار میزدم جواب دادم

\_ اشتباه میکنی، چون شهاب اشتباه میکنی

سهراب عصبانی برگشت طرفم

\_ جون منو قسم نخور دروغگو تو دست همه دخترارو از پشت بستنی دیگه بهت اعتماد ندارم خدارا شکر اون مرض به جونم افتاد که بمیرم و دیگه چهره ی تورو نبینم

منم با داد گفتم

\_ لعنتی منم دارم میمیرم منم اون مرض افتاده به جونم

\_ لیاقتت همینه که بمیری ستاره لیاقت تو همون مردنه

بازم ادامه دادم

\_ من ازوقتی باتو اشناشدم دیگه نخواستم بمیرم دیگه دوست داشتم زنده باشم و کنار تو زندگی کنم دوست داشتم برات خانم خونه باشم اونقدر خوشبخت بشیم که این مرض لعنتی نتونه جلوی خوشبختیمون رو بگیره اما الان همین لحظه دوست دارم خدا جونمو بگیره شاید راحت بشم

شهاب اه کشید و چیزی نگفت اونقدر تند رانندگی میکرد و ویراژ میداد که سر ده دقیقه رسیدیم به محض رسیدن سرشو روی فرمان ماشین گذاشت وبا لحن غمگین افزود

\_برو ستاره و هیچ وقت جلوی چشمم نیا لطفا خودت با پدرت حرف بزن تا همه چیز منتفی بشه چون اگه من بخوام کاری کنم ابرو تو جلوی خانواده ات میبرم پس خودت کارو تموم کن

با عجز وناله جواب دادم

\_شهاب؟؟؟تورو خدا

موهاشو چنگ زد این چندمین بار بود که موهاشو چنگ میزد حس کردم اینبار تموم موهایش کنده شد

\_برو پایین وگرنه خودم میام پرتت میکنم انگار زبون خوش حالت نمیشه برو گمشو

دیگه نتونستم تحقیرهاشو تحمل کنم سریع پیاده شدم واو نم بدون لحظه ایی درنگ ازم دور شد انگار که هیچ وقت منو دوست نداشته سلانه سلانه راه افتادم اما در لحظه ی اخر بازم مزدای مشکی رو دیدم که ته کوچه ایستاده دل درسینه ام تپید چرا اینا دست از سرم برنمیذاشتن با من چکارداشتن؟دیگه نای حرکت نداشتم با این ریخت وقیافه به خونه که میرفتم مادرم حتما میفهمید باید جایی میرفتم راهم رو کج کردم وبه طرف خیابون رفتم باید برم پیش لیلی شاید اونجا بتونم یک فکری بکنم برای تاکسی دست تکون دادم وگفتم

\_دربست

\*\*\*\*\*

لیلی با تعجب نگاهم میکرد

\_این احمق باهات چکار کرده ؟چطور جرات کرده تورو اینجوری بزنه ؟

درحالی که یخ رو روی صورتم که حسابی قرمز شده بود میذاشتم جواب دادم

\_اونقدر عصبانی بود که حد نداشت حتی یک لحظه هم به حرفام گوش نکرد

لیلی با اخم گفت

\_من خودم باهات حرف میزنم فکر کرده شهر هرته که تورو اینجوری بزنه وبه این حال وروز دربیاره ؟

میخواست تلفن رو برداره که داد زدم

\_نه لیلی ولش کن اونم حق داره من باید همه چیزرو بهش میگفتم اون کارایی که کردم یک اشتباه بود انجام دادن اون کارا از دست دادن شهاب بود

لیلی کنارم نشست وبازهم خیره به صورتم نگاه کرد

\_اگه بااین حال وروز بری خونه پدر و مادرش شک میکنند بهتره امشب رو اینجا بمونی خودم زنگ میزنم بهشون  
میگم اینجا هستی امشب منم تنهام سوگل رفته شهرشون

لیلی تنها زندگی میکرد پدر و مادرش مدت ها پیش دریک تصادف فوت شده بودند و لیلی برای اینکه تنها نباشه با  
یک دانشجو به نام سوگل این آپارتمان رو اجاره کرده بودن و باهم زندگی میکردن سوگل هم دختر خوبی بود اون  
شهرستانی بود و گاهی برای دیدن خانواده اش به شهرش میرفت لیلی بلند شد که به خانواده ام زنگ بزنه منم  
یکبار دیگه خودمو تواینه دیدم زدم سیلی که به صورتم زده بود و حشتناک باد کرده و قرمز شده بود زیر گلویم  
خراش عمیقی داشت و لبم از سیلی خون مردگی پیدا کرده بود صورتم با اون گریه هایی که کرده بودم بیشتر روم  
داشت متوجه ی لیلی شدم که با مامان حرف میزد و اجازه ی امشب رو میگرفت وقتی صدای خداحافظی رو شنیدم  
نگاهش کردم لیلی اهی کشید و گفت

\_درستش کردم الان برو یک دوش بگیر تا سرحال بشی بعد هم استراحت کن من لباس برات میذارم بیوشی  
راحت باشی موقع شام صدارت میکنم

سرم رو تکیه دادم خودم هم دوست داشتم یک دوش بگیرم دلم گریه میخواست وقتی وارد حمام شدم شیر آب  
که باز کردم اشکهایم ریخت اون عشقی که تو دلم جوونه زده بود الان جز خاری تو دلم نموند اب داغ که رو تنم  
میریخت بدنم رو گرم میکرد اما قلبم رو آتیش میزد الان که عاشقش شده بودم منو تنها گذاشت یعنی برنمیگرده  
رفت؟ همه چیز تموم شد؟ باور نداشتم بلند گریه کردم

غریب بود دنیا با من

انگار می فروخت روزهایم را به من

محاکمه می شد هر روز ، روزهایم به جرم با من بودن

انگار زندانبان خودم بودم

دیگر قصه ای نداشت سرنوشت با من

یک به یک می کشاند روزهایم را ،

و من می پوشیدم

می شکستم با امیدهایم

رؤیایی نداشت تقدیر با من

با من تا او ... پر بود از فاصله

او دستم را نمی گرفت و من دستش را می خواستم

من خط خورده

جا مانده از تقدیر بودم

بازنده این بازی

نمی دانم ، شاید قماری بود و من باختم ...

اونقدر حق می کردم که لیلی به درحموم زد و بلند گفت

\_ستاره چکار میکنی رفتی حموم که گریه کنی بخدا میام تو حموم بسه خودتو کشتی اون شهاب دیوونه ارزش نداره ولش کن

شهاب ارزش داشت من قدرشو ندونستم من احمق باعث شدم همه چیز بینمون خراب بشه سریع حوله رو دوربدم پیچیدم واز حمام بیرون اومدم ولباسهایی که لیلی گذاشته بود رو پوشیدم که ناگهان نگاهم به پنجره بیرون افتاد مزدای مشکی جلوی اپارتمان پارک شده بازم اینجابودن؟ باید به لیلی میگفتم اینا چی ازجون. ما میخواستن؟ دیگه بدتر ازاین نمیشد که تو این گیرودار دار اینا هردقیقه مارو تعقیب کنند

(اززبان شهاب) شب شده بود ونمی دونستم کجام ..انقدر از ظهر وحرف های ستاره عصبی بودم که هیچی ارومم نمی کرد هیچ چیزی ....

راه خونه رو درپیش گرفتم که موبایلم زنگ خورد به شماره افتاده روی گوشی نگاه کردم ..سعید بود ..نفس عمیقی کشیدم وتماس رو وصل کردم :سلام سعید.

– سلام چطوری .خوبی ؟..

برای ماشین جلوی بوقی زدم که حرکت کنه وکلافه تر گفتم :تا خوب رو تو چی ببینیم ..چی شده بگو ؟

– ببین میخوام ببینمت ..میتونی الان بیایی خونمون ؟..

از استرسی که یهوایی بهم وارد شد مشت کردم فرمان رو تو دستان وگفتم :چیزی شده ؟

– اره میخوام برم حال اون لعنتی که دنبال ایناست رو بگیرم ..باز الان لیلی دختر عمه ام تماس گرفته ومیگه جلو درخونشون هست اون شخص..

پوزخندی زدم وگفتم :به من ربطی نداره هر کاری میخوای بکن ...خوب دیگه کاری نداری ؟

ناباور زمزمه کرد :اونجا همسرت هست ..یعنی چی که به من ربطی نداره ...

از ترافیک به وجود آمده مشت محکمی زدم روی فرمون وعصبی گفتم :یعنی همین که گفتم ...فعلا ..

تماس رو قطع کردم وواسه خالی کردن این عصبانیت مشت هایی پیایی زدم روی فرمان ...

\*\*\*

روی مبل نشستم وخیره شدم به گل های قالی ..ولی ذهنم پر بود از فکر های مختلف ..دست خودم نبود نگرانی ولی نگران حال ستاره بودم ...باورش نداشتم ..ولی ...لعنت به دل ادمیزاد که وقتی گیر بی افته عقل وهمه چیزشو از دست میده ..

شربت البالویی که مامان جلوم گذاشته بود رو سر کشیدم وواسه این که خیالم از حال اون لعنتی راحت بشه روبه مامان گفتم :مامان زنگ برن خونه ستاره اینا ببین خوبن ..

فکر میکرد دل‌تنگ ستاره ام که گفت: خوب خودت تماس بگیر به خود ستاره ..

اخم کردم و گفتم: ماما من دارم درباره پدرمادرش حرف میزنم نه خود ستاره ..

دست به کمر و کمی با حرص گفت: من مادرتتم داد زن سر من..پسره پرو ..

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: عذر میخوام ..یکمی این روزا درگیرم ...من میرم بخوابم ..

ولعنت کردم دلمو دل نگرانیمو درباره اون هرزه لعنتی که فکر کردن درباره اون دختر یک روزی باعث ارامشم  
ومیشد ولی حالا منوتا سر حد جنون وعصبانیت میبرد ..

\*\*\*

نتونستم ..

اخرم نتونستم مقابل این دل لعنتی و نگرانیش بایستم ..ورفتم در دفتر..بدون این که از ماشین پیاده شم ...ساعت  
هفت ونیم بود دقیقا ساعت کاری که ستاره میرفت به دفتر مجله .. خداروشکر که شیفت هام دوروز درمیون شده  
بود و کمی وقت داشتم ببینم چه غلطی میکنه این دختر..

از تاکسی شهری پیاده شد ...با دقت نگاه کردم به صورت سفیدش که حالا قرمز وورم کرده وکبود شده بود ..با  
حرص نفس کشیدم وزیر لب گفتم: تقصیر خود لعنتیشه....

همون لحظه مزدا مشکی رنگی از کنارش رد شد وبوقی برای اون زد ...وستاره ترسیده برگشت سمت ماشین  
...مشخص بود ترس تو چشم هاش ولی مزدا بدون ایستادن و دیدن عکس العمل های ستاره سریع حرکت کرد ..

\*\*\*

- شهاب تا جواب منو ندی نمیذارم وارد اون اتاق کوفتیت بشی که شب تا صبح میری اونجا و..

پریدم میون حرفش و گفتم: خوب ماد من چرا انقدر حساس شدی ..من چه میدونم چرا ستاره همه چیزو بهم زده  
..شاید فهمیده شغل من یک جوریه که شاید تو یک ماموریتی دیگه برنگشتم هیچ وقت ..نخواستی آینده اش و  
تباه کنه ..

مادرم لب گزید وگفت: پسر چرا حرف چرت میزنی اون دختری که من دیدم همه جور به پات بود ...یک چیزی  
بین شما دوتا هست امروز مادر ستاره با شرمنده گی اینو به من گفت ..من این موضوع رو از دید اونا نمی دونم  
واگر نه کسی که دلش نمیخواه دخترشو به ما بده انقدر شرمنده حرف نمیزنه میگفت ستاره این روزا عجیب شده  
وگفته راضی به این وصلت نیست ...یعنی این که خودشون وهمشون راضین ولی ..

درمونده نگاه کردم به پدرم که شاهد مشاجره من و مامان بود... نگاهمو دید که چقدر خستم از بگو مگو روبه مامان گفت: زن بس کن.. مطمئن باش اگر چیزی بین خودتون دوتا باشه دوروز دیگه پشیمون میشن.. یک مدت با هم بودن مطمئن باش مهرشون به دل هم افتاده نمیشه از کنار همه چیز ساده گذشت..

به مامان نگاه کردم که با گله نگاهم کرد وبعد هم چرخید رفت تو آشپز خونه.. تا لحظه ای که رفت صدای ریز ریزشو میشنیدم که عصبی بود و گله میکرد از زندگی و شانس و اقبالش... مثل همیشه تا چیزی میشد و همین کارو میکرد..

\*\*\*

امروز سه روز بود که هی دنبال میکردم ستاره رو یواشکی.. میخواستم دورادور بفهمم واقعا چیکار میکنه و چقد حرفاش راسته ...

رفته بود داخل گل فروشی... نمی دونستم چرا رفته داخل اونجا اون لیلی هم همراهش بود.. همین طور نگاهشون میکردم که با شاخه های گل خارج شدن و رفتن سمت کوچه ای.. اروم روندم اون سمتی که متوجه تابلو بزرگ بالای کوچه شدم "مزرعه توان بخشی و نگه داری معلولین جسمی امام سجاده"

متعجب ابروی بالا انداختم یعنی واسه چی آمده بودن اونجا...؟! سریع کمر بندم رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که چشمم خورد به ستاره و لیلی و مردی که مقابلشون ایستاده بود... داشت با نگاهش ستاره رو میخورد و دستاش چادرش رو گرفته بودن..

سریع پیاده شدم و رفتم سمتشون.. دست خودم نبود این نگرانی یهویی و لعنت به دلی هنوز به پاش بود... ناموسم بود... هنوزم زنم بود.. حالا چه صیغه ای چه هرچی.... قرار گذاشته بودیم با پدرش که فردا بریم صیغه رو باطل کنیم

- شما چرا اینجا هستی؟..

- اوه.. ستاره عزیزم نگو که فراموش کردی منو.. از بعد اون مهمونی دنبالت کردم.. میدونی با دسته کورا طرف نبودم عزیزم من و هم یاشار میدونیم که تو اون فلش رو برداشتی... میتونستیم بکشیمت و اونو بگیریم ازت ولی حیف که دل... میسره... دلم برات سریده... فکر کنم بتونیم با هم کنار بیاییم نه؟

- من اونو برنداشتم گمشو از سر راهم کنار..

همچنان نگاهشون میکردم دلم میخواست برم جلو و گردنش رو بشکنم ولی حیف که کنجاو شده بودم واسه فهمیدن ماجرا

- شخصیت عجیبی داریا ..نه به اون مهمونی که اونطوری خوشگل موشگل امدی نه به الان که خودتو پیچوندی دور این چادور چیتور ...باور کن من صبرم کمه ...دوسه بار یک چیزی رو به زبون خوش میگم ...از دفعه های بعدش یک چیزی میشم که حتی تو خوابتم نمی تونی تصور کنی ..بهتره بریم ..

لیلی که تا اون موقع ساکت شده بود گفت :اون فلش دست من ودوستم نیست برید کنار وتهدید هم نکنید که به پلیس میگیم ..

تا اینو گفت مردک دست ستاره رو گرفت ..دیگه تحمل کردنش سخت بود ..نمیشدیک کنار بایستم...تو ذهنم با خودم درگیر بودم یعنی حرفاش راست بود ..یعنی ...

- دستش رو رها کن ..

- به به بین کی اینجاست..چه عجب خودتو نشون دادی ..فکر نکن که نمی دونم که دوسه روزه منو دنبال میکردی ...

محکم زدم زیر دستش وستاره رو هل دادم عقب که خورد به لیلی ...مشت محکمی زدم تو صورتش دقیقا زدم روی رد خراشیکه روی ابروش افتاده بود ...در حالی که از خشم میلرزیدم گفتم :گورتو گم کن ...

روبه ستاره گفت :ته ماجرا اینجا نیست ..فعلا که نامزدت امده جلو فردین بازی دراورده ولی بدون تا اون فلش لعنتی رو نگیرم وخودتوواسه این که وارد این باند شدی نکشم دست بردار نیستم .....البته قبلش یکمی باهم . با هاش درگیر شدم ...لعنت به تو ستاره که یکک اری کردی که این مردک کثافت اینطوری درباره ات بگه ...

=====

(ستاره)

سختترین کار راضی کردن پدرومادرم بود وقتی رو در رو بهشون گفتم که نمیتونم باشهاب ازدواج کنم انگار که بدترین خبر دنیارو شنیدن هردوباتعجب وبادهانی باز نگاهم میکردن مادر که ساکت نشست وگفت

\_دختر دیوونه شدی ؟ مارو مسخره کردی اون خانواده ی بدبخت اومدن کلی حرف زدن تو وشهاب باهم بودید الان میگی به درد هم نمیخوریم ومیخای به هم بزنی

بعد رو به پدر کرد وگفت

\_بیا اینم دخترت تحویل بگیر

پدر اه کشید



منم جواب دادم

\_خوب من که ازاول خواستم که بهم وقت بدید باهم چندوقت باشیم الان تفاهم نداریم نمیتونم باهاش زندگی کنم  
اون به درد من نمیخوره

پدر اخم کرد

\_جوونهای این دوره وزمونه تا چیزی میشه میگن تفاهم نداشتیم خوب ما که مجبورت نکردیم جواب مثبت بدی  
ازقبل باید میگفتی تا ما شرمنده این خانواده نمیشدیم

بلند شدم

\_من حرفامو زدم مامان خودت بهشون بگوودرستش کن

مادر با عصبانیت به دستش زد

\_من چی بگم دختر ابرومو بردی اخه این چه کاریه؟ پسر به اون خوبی خانواده دار اونوقت این دختره،

....استغفرالله. بعد رو به پدر ادامه داد همش تقصیر شماست اینجوری بارش آوردی

بعد بلندشد وهمین طور غر میزد بابا نگاه شماتت باری. بهم انداخت

\_ستاره کارت اصلا درست نبود بهتره باز فکر کنی هنوز دیرنشده

اهی کشیدم

\_بابا لطفا شما دیگه چیزی نگید من نمیتونم یک چیزهایی است که نمیتونم بگم ولی مطمئن باشید این حرف دل  
شهاب هم است

بابا دست به چونه اش برد

\_پس باهم تبانی کردید؟

سرم رو پایین انداختم وچیزی نگفتم

باباگفت

\_باشه خودم درستش میکنم تونگران نباش ولی خدا کنه راست گفته باشی شهاب هم همینو بخواد چون عیر  
ازاین. راضی نمیشدم

\_مطمئن باشید اون راضیه

وبه طرف اتاقم رفتم دلم گریه میخواست یک گریه طولانی خودمو انداختم روی تخت وبالشتم توبغل گرفتم سریع اشکهایم روون شد دوروزنشده دلم برای شهاب تنگ شده بود برای اون،نگاهش برای غیرتش، دلم سخت گرفته بوددلم از نبودنش پر است.....و جز دلتنگی تو چیزی برام نمیومدنه اون آومدنه فراموشی...خیالی نیست...من کوه میشوم و پای نبودن هایش میمونم اما ای کاش میدونست بی اون تمام لحظاتم رنگ پاییزبودن دلی که برد...نگاهی که دزدید...احساسی که پژمرد...دستانی که گرفت

چقد دیگه باید بدون اون کـوچه ها را پـرسه بزنم چقد دیگه باید دست های اونو کم داشته باشم چقددیگه باید بغض کنم تا به خـودش بیاد تا ببینه که توان رد شدن از ش رو ندارم توان قدم زدن هم ندارم اما چاره ای هم ندارم کـاش می دونست .....هیچوقت نمیدونستم چیزی را که قرار است از دست بدهی، نمیتونی نگه داری

\*\*\*\*\*

باورم نمیشد شهاب اینجا باشه پس اون دنبال من بود ومنو تعقیب میکردبالافاصله با کوروش درگیر شد ،امروزبا لیلی قرار گذاشتیم برای گزارش به مرکز توان بخشی ونگهداری معلومین امدادسجاد) بریم چندروز بود که همون مزدا سایه به سایه ام حرکت میکرد سه روزازاینکه مادر زنگ زده بود وبه خانواده ی شهاب جریان رو گفته گذشته بود شهاب نیومد انگار واقعا بیخیال من شده قبل ازرفتن. تو گل فروشی دسته گلی خریدیم وبعد به راه افتادیم که کوروش رو دیدیم کلی تهدید کرد که شهاب رسید اونقدر منو به عقب هل داد که پرت شدم هنوز ازمین عصبانی بود وبا کوروش درگیر شد منم جیغ زدم دوست نداشتم جلوی چشمم شهاب رو بزنه اما شهاب زرنگتر ازاین حرفا بود وتا میتونست اونو زد دراخر کوروش روبه من بلند گفت

\_ ته ماجرا اینجا نیست ..فعلا که نامزدت امده جلو فردین بازی دراورده ولی بدون تا اون فلش لعنتی رو نگیرم وخودتوواسه این که وارد این باند شدی نکشم دست بردار نیستم

که شهاب باز به طرفش رفت وزد تودهنش من دیگه توان ایستادن نداشتم روی زمین نشستم واشک ریختم کوروش رو دیدم که سریع دورشد وشهاب بالای سرم ایستاد وگفت

\_ لعنت بهت ستاره هنوز صیغه ی منی که نمیتونستم ازت بگذرم اما فردا یادت نره بیای صیغه رو باطل کنیم تا ازشرت راحت بشم چون تو ماجرای افتادی که تهش نابودیه وفردا که صیغه باطل شد اونوقت هر هرغلطی دوست داری بکن

ورفت لیلی به طرف شهاب رفت، و دور از من باهاش حرف زد اما صداشون واضح نبود شهاب باخشم باهاش حرف میزد آخرش هم با عصبانیت دور شد لیلی کنارم اومد و دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد

\_\_بهتره بریم از اینجا با این حال و روزت نمیتونیم بریم گزارش تهیه کنیم

باهم به طرف ماشین حرکت کردیم دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت اونو گرفتم و صورتم رو پاک کردم

\_\_پسره ی احمق هرچی براش حرف میزنم حرف خودشو میزنه فردا صیغه رو باطل کن تا راحت بشی

درحالی که هنوز هق هق میکردم گفتم

\_\_اون کوروش چی؟ اون دست از سرم برنمیداره

لیلی به سرعت ماشین افزود

\_\_همینو کم داشتیم این از کجا پیداش شد غلط نکنم عاشقت شده

نگاهش کردم

\_\_من ازش میترسم که منو بکشه اون فلاش رو باید بهش بدیم

لیلا با اخم به طرفم برگشت

\_\_هیچ وقت اون فلاش رو از خودت دور نکن تا اونو داریم زنده ایم اون فلش هم واسه پلیس ها هم واسه اونا ارزش

داره باید طوری وانمود کنیم که دست ما نیست من حتی به سعید گفتم که من اون فلش رو ندارم

اما من که همه ی زندگیم داست نابود میشد چیزی واسه از دست دادن نداشتم

بادیدن شهاب قلب من بازهم قلبم به تپش انداخت بازهم اونو صدا کرد فراموش کردنش محال بود

حکایت عشق من و اون، حکایت "قهوه" ایست که امروز به یادش تلخ تلخ نوشیدم...! . که با هر جرعه، بسیار

اندیشیدم که این طعم را دوست دارم یا نه!

و آنقدر گیر کردم بین دوست داشتن و نداشتن که انتظار تمام شدنش را نداشتم!

و تمام که شد، فهمیدم باز هم قهوه میخواهم... حتی تلخ تلخ

\*\*\*\*\*

(از زبان شهاب )

داخل ماشین نشستیم و تند تند مشت زدم روی فرمان ...سرم درد گرفته بود...وقتی یاد حرف های چرت و پرت

لیلی می افتادم که سعی داشت از ستاره و کار هاش حمایت کنه و بگه کارش درسته ..و تایید میکرد کارهاشو ...

پشت ترافیک مونده بودم ذهنم خیلی مشغول بود میخواستم برم پیش سعید وازش بپرسم که این پسر کوروش کی هست ..اگه میدونه این پسره ریس بانده خوب گزارش کنه تا دستگیرش کنند ...

ولی خودم میدونستم که همه این فکر ها بهونه بود ..وقتی یاد حرف اون کوروش می افتم که گفت :البته قبلش یکمی ..یعنی میخواست به زن من نزدیک بشه ...خونشو حلال میکردم ..

بین حس های متضاد زیادی گیر کرده بودم ..فردا قرار بود صیغه باطل بشه و من لعنتی هنوز داشتم به این فکر میکردم که قرار کوروش اسیب برسونه بهش ..

گوشیم رو در اوردم تا زنگ بزنم به سعید وبگ که کوروش لعنتی قصدش چیه ..اون فلش رو هم زودتر پیدا کنند ..البته شک داشتم ..یعنی صد درصد دست لیلی وستاره است ..

منتظر بودم که تماس وصل بشه که در ماشین باز شد ویکی نشست توی ماشین ..تا برگشتم عقب مشت محکمی خورد توی صورتم ...درد بدی توی دماغم پیچید و سرمو گیج کرد ...سعی کردم به خودم مسلط بشم که چاقو در آورد ...نمی تونستم صورتش رو ببینم یک ماسک مشکی گذاشته بود روی صورتش ..همون لحظه صدای سعید رو از گوشی شنیدم که گفت :جانم شهاب سلام ..

خواست با چاقو بزنه تو صورتم که سرمو کشیدم عقب ومچ دستش رو محکم گرفتم وانقدر فشار دادم که از درد عربده کشید ...ترافیک باز شده بود وهمه ماشین ها بوق کشان از کنارم میرفتن چون وسط اتوبان تنها ماشین من ایستاده بود ...دست دیگه امو بردم سمت ماسک روی سرش وسعی کردم اونو بکشم پایین ...اونم با یک دستش سعی در ضدن ضربه سرم بود ...خیز برداشتم سمت صندلیش وغفتم :فکر کردی با کی طرفی ...یکی که به راحتی میتونی بکشیش ...توکی عوضی ..

چنگ زدم روی ماسکش که با زانوش زد تو پهلوم وسعی کرد بره بیرون از ماشین ولی فرزند تر از اون بودم سریع تر کشیدمش پایین وپرتش کردم رو زمین ..یک چند تا ماشین ایستادن وشاهد ماجرا شدن وباعث شده بود باز ترافیک بشه تو اتوبان ...همون لحظه صدای ستاره رو شنیدم که گفت :لیلی نگه دار شهابه ...

بی توجه بهش نشستم روی سینه اش ومشت زدم تو سر وصورتش ...بی رمق شده بود..ماسک رو روی صورتش جر دادم ...همون کوروش لعنتی بود ..ستارهکه حالا بالاسرم ایستاده بود دستش رو گذاشت روی دهنش وغفت :شهاب ...وباز هق زد ..

ایستادم وغفتم :شهاب درد ووووشهاب زهر مار ..گمشو برو لعنتی ...

همون لحظه متوجاچو تو دست کوروش شدم خواستم با لگد پرت کنم چاقو رو سمت دیگری که یکبار چاقو رو برداشت ومحکم فرو کرد تو پشت ساق پام ...دادی از دردش کشیدم وبا زانو افتادم روی اسفالت ها ...ستاره دوید سمتم ..سعی کردم دوباره با ایستم ولی کوروش لعنتی در حالی که گیج میزد تلو تلو خوران راننده یکی از ماشین

ها رو کشید پایین و فرار کرد .. در همون حین داد زد ...میکشمتون هم تورو هم اوندختره رو ..ولی با دختره حالا حالا کار دارم ..

لعنتی از دستم رفت ...

سرمو انداختم پایین و دستامو مشت کردم که دست های یخی صورتمو قاب گرفت وگفت :شهاب ..شهاب خوبی ...  
باخشم زمزمه کردم دست های نجست رو از روی صورت من بردار ..  
از ته دل هق زد وگفت :شهاب ..

همون لحظه صدای ماشین های نیرو انتظامی امد ..خودم چاقو که تو پام مونده بود رو کشیدم بیرون و دوباره از دردش عربده ای کشیدم ..لیلی سعی داشت ستاره رو بلند کنه ..خودم سعی کردم بلند بشم که نشد انگار رد چاقو مثل نیش هی بدتر میکرد پامو ..

– این جا چه خبره ..دریری خیابانی بوده ؟؟

با کمک گرفتن از درماشین بالاخره ایستادم واول رو به لیلی گفتم :برید زودتر ...وبعد رو به پلیسه گفتم :بله..من داخل ماشینم نشسته بودم که ....مکث کردم ..بهتر بود اول خودمو معرفی کنم واگر نه فکر میکنه از مردم عادی هستم وکلی دردسر پیدا میکردم باید قضیه رو نصفه نیمه میگفتم ..که متوجه شدم گفت :خانوما شما جایی نمیرید باید بریم اگاهی ..

سریع تر کارت ستادمو در اوردم و دادم دستش ..نگاهی بهش کرد وبعد احترام نظامی برام گذاشت و صاف ایستاد ..گفتم :راحت باشید ..این قضیه رو باید گزارش کنم یکی قصد داشت به من و...مکث کردم موندم ستاره رو زنم معرفی کنم یا نه..؟

– زنم اسیب برسوند که اینطور شد ..قضیه مربوط به یک باند مواد مخدره ...

دوباره احترام نظامی گذاشت وگفت :یله جناب سروان بهتره اول انتقالتون بدیم به بیمارستان ..وضعیت خوبی ندارید داخل اگاهی تنظیمات پرونده وبقیه کارهاش رو انجام خواهیم داد ...

درخواست امبولانس داد ومنم لبه صندلی ماشین نشستم ...سرگیجه پیدا کردم از خون ریزی ..صدای ریز هق هق ستاره رو میشنیدم که تو بغل لیلی بود ومیگفت :تقصیر منه لیلی ..تقصیر منه لعنتی ...دیدي چه بلایی سرش آمده..وای نمیداره حتی نزدیکش بشم ...لیلی من نجسم ..

دلم میخواست سرمو بکوبم تو در ....از دست خود خودش ..حرفاش کار هاش ....همه چیز .....کلافه روبه لیلی گفتم :بگو ساکت بشه من ابرو دارم جلو همکارهام ...

وزیر چشمی نگاه کردم به استواری که نگاهش سمتی وگوشش این سمتی ...

\*\*\*

بعد از زدن کلی بخیه و آرام بخشی که زدن .. به خواب رفتیم ...

بعد از چند ساعت بی خبری لای پلک هامو باز کردم .. دست های یخ ستاره رو تو دستامدیدم .. سرش روی تخت بود و انگاری به خواب رفته بود .. سرمو چرخوندم و به پنجره نگاه کردم نزدیک عصر بود ... تو قسمت ساق پام درد زیادی رو حس میکردم .. تشنم بود حسابی .. دستمو از تو دستش در آوردم که از خواب پرید ... یکمی گیج منو نگاه کرد یکباره هل زده گفت : چیزی شده .. چیزی لازم داری .. درد داری ؟ بگم دکتر بیاد ..

منتظر حف از طرف من نشد دویید سمت در که گفتم : لازم نکرده بری پیش کسی ..

برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد .. خودم نیم خیز شدم که دویید سمتم و گفتم : چیزی لازم داری ..

با اخم نگاهش کردم و گفتم : داری عصبیم میکنی برو خونه .... برگرد ...

بغض کرد و گفت : نمیرم تو این چند روز که اینجا هستی هستم دیگه ...

دستمو دراز کردم سمت پارچ که زودتر از من دستش رفت و تو لیوانی آب ریخت .. گفتم : ستاره اعصاب منو سگی نکن برو خونتون تا همه چیزو فردا تموم کنم و ازاد بشی ..

یهویی با داد گفت : تو قران مجید بس کن .. یک غلطی کردم من .. تو رو خدا .. شهاب ...

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم : خیلی دارم تحمل میکنم که نه صدام بره بالا نه چیزی بگم .. همین غلط تو ابرو و شرف منو زیر سوال .. واقعا که یک احمقی هنوزم نمی دونی با من چیکار کردی .. اون فلش رو میدی به من و بعدهم میری خوه .. واسه خودت میگم اگه نمی خوای دست اون مردک بی افتی سعی کن تا این مدتی که قضایا تموم میشه از خونه نری بیرون .. حالا هم برگرد .. برو ..

دستمو گرفت و گفت : عذاب وجدان دارم نمی تونم برم ... هر کاری میخوای بکنی بکن .. میخوای داد بزنی بزنی هر کاری .. نمیرم ... نمیرم شهاب .. تحمل کن این دوسه روزه ...

پوزخندی زدم و واسه اذیت کردنش گفتم : پس باش ولی میتونی بری تو نماز خونه این بیمارستان بمونی و یا پشت در ..

سرشو گذاشت زیر گلوم و دستاشو دورم حلقه کرد صداش میلرزید : چون هر کسی دوستش داری تمومش کن .. دوستت دارم ... شهاب من میتروسم از اون بیرون .. بذار حرف بزنی .. یکمی هم محض رضای خدا بهم حق بده .. خواهش میکنم

دست و دلم و عقلم باهم یکی نبودن .. یکی از دستامو دورش محکم گره کردم اشکاش گردنمو نم دار کرده بود ... عصبی گفتم : از چی میخواستی انتقام گیری .. چرا وقتی حتی فکر به دهنه خطور کرد با خودت فکر نکردی

چقدر بی ربطه کارت ...از کیا میخواستی انتقام بگیری؟ از چی؟...من خودم روز بعدش که فهمیدم این مریضی رو دارم همون لحظه باهاش کنار امدم ..شغل من وکارم اینه که یک روزی یا شهید میشم یا اتفاقات این چنینی برام بی افته ..ولی ستاره تو تواین ماجرا خودت مقصری میفهمی خودت از زیر دست نگه بان های محافظ رد شدی ووارد اون پاساژ شدی ..

هق زد:شهاب نگو ..بسه هر چی از حماقت ها شنیدم ..تو رو خدا ....

سکوت کردم وگذاشتم حرف بزنه وخودش همه چیزو از اولش برام بگه ...از فکر هاش وکار هاش ..

=====

(ستاره)

این اغوش ودستایی که موهامو نوازش میکرد حس رخوت وسستی رو دربدنم به وجود می آورد این نیاز من و اون بود وما رو درهم حل کرده بود وقتی سرم رو روی سینه اش گذاشتم صدای تپش قلبش منو به این باور رسوند که اون هم منو دوست داره مهم نبود چقدر دیگه زنده میمونیم مهم این بود ما چندصبحی که زنده بودیم باهم بودیم وازعشق هم سیراب میشدیم حس انتقام وکینه ام باعشق شهاب کمرنگ شده بود اونقدر کمرنگ که خودم از اون لحظه هایی که کنار مرد دیگه میخواستم خودمو تقدیم کنم بدم اومده وقتی برایش حرف زدم کلمه به کلمه گوش داد ومن اشک ریختم وگفتم. وگفتم از,روزی که وارد پاساژ شدم تا امروز

و اون اه کشید ومن اشک, وقتی به مهمونی رسیدم وقتی برایش گفتم دستش مشت شد وسخت دراغوشم گرفته بود ومیفشرد که استخوان هایم درد میگرفت اما این گرمای تنش رودوست داشتم چون بهم آرامش ابدی میداد حرفهایم که تموم شد چونه ام رو گرفت وگفت

\_منم برات حرف دارم ستاره ,حرف چشمتا, حرف اون لحظه هایی که بااون دختر لجباز ونترس رو به رو شدم ازهمون پاساژ که دیدمت عاشقت شدم

بار اولی که دیدمت چنان بی مقدمه زیبا بودی

که چند روز بعد یادم افتاد بایدعاشقت میشدم ....

ووقتی تودفتر دیدمت بیشتر خواستم حسم,میگفت تو رو به دست میارم واوردم اما وقتی تومهمونی با اون وضع دیدمت حال خودمو نفهمیدم من نمیتونستم تورو کنار شخصی تصور کنم تورو مال خودم میدونستم تو ساده وپاک بودی ستاره ی من دختری مهربون, نترس بوداما هرزه نبود اون نگاهت منو به اوج اسمونا میبرداونجا که. تک ستاره ی زندگیمو پیدا کردم تو شدی تک ستاره ی زندگیم عاشقتم ومبخام باهام بمونی

حرفاش لبخند رو به لبم اوردانگشتانش رو روی گونه ام کشیدد واشکامو پاک کرد وشالم که روی شونه ام افتاده بود برداشت وروی سرم انداخت چشمانش برق زد وگونه ام رو نوازش کرد به چشمانش نگریستم عشق وخواستن بود انگاربانگاهش ازم اجازه میخواست ومن هم روحم نیاز داشت به طرفش رفتم اینکارم باعث شد که اونم جراتی پیداکنه ولبهایش رو لبهام بذاره اولین بوسه ی عشقمون رو چشیدم لبهایش روی لبهام حرکت میکرد وبا ولع منو میبوسید دستم رو دور گردنش انداختم وخودمم رو بهش نزدیک کردم چشمانم بسته شد وفقط اون بود وطعم بوسیدن لبهایش و عشق

وقتی حس میکنم

جایی در این کره خاکی تو نفس میکشی

و من از همان نفسهایت نفس میکشم

آرام میشوم !

تو باش !

هوایت ! بویت !

برای زندگی کردم کافیست . . .

\*\*\*\*\*

به خاطر چاقویی که به پای شهاب خورده بود سه روز بود که در بیمارستان بودیم تواین سه روز کنارشهاب بودن و حرفاشوشنیدن حس دوباره زیستن زندگی درمن به وجود اورد وقتی خانواده ی شهاب ازموضوع مطلع شدن سریع خودشون رو به بیمارستان رسوندن ووقتی منو کنار شهاب دیدن تعجب کرده بودن اما مادرش با خوشحالی منو دراغوش گرفت وگفت

\_خوشحالم بازم,تصمیم گرفتید باهم باشید توبهترین عروس برای شهاب هستی

منم صورتش رو بوسیدم پدر منو گوشه ایی کشوند وگفت

\_ستاره هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ باز فیلت یادهندوستون کرده ؟

سرم رو پایین انداختم

\_باشهاب مشکلاتمونو حل کردیم میخوایم باهم ازدواج کنیم

پدر لبخندی زد

\_ازدست شما جوونا چی بگم



ورفت مادر از همه بیشتر خوشحال بود اون شهاب رو مثل پسرش دوست داشت و حسابی بهش میرسید و زیر گوشم میگفت که بیشتر به خودم برسم این سه روز نتونستم خونه برم شبها تا آخر شب باهم حرف میزدیم و شهاب از عشق و دوست داشتن میگفت، از اینکه وازدواج دستام رو میگرفت و انگشتامو میبوسید قرار شد وقتی مرخص شد به خونه بیاد و من فلش رو بهش بدم تا بتونه اون باند رو دستگیر کنه او امروز هم وقتی سعید و لیلی به بیمارستان اومدن شهاب هم ترخیص شده بود سعید کار فوری باشه داشت و باید به ستاد میرفتن و من و لیلی هم به خونه رفتیم بعد از دوشی که گرفتم مادر شهاب زنگ زد که شام رو اونجا باشم منم تاشب وقت داشتم به خودم برسم مانتوی شیک یشمی رنگم با شلوار لی مشکی و شال یشمی ام ست کردم و ارایش کمرنگی روی صورتم نشاندم هنگامی که از اتاق بیرون رفتم مادر زیر لب سوره میخوند و به روم فوت کرد

\_\_ مواظب خودت باش ستاره

\_\_ باشه مامان من رفتم

کوپه خلوت بود غروب دلگیری بود کیفم روی شونه ام انداختم و به طرف خیابون رفتم اما ناگهان مزدای مشکی رو جلوی پام ایستاد و دونفر با ماسکهای مشکی اونقدر ناگهانی منو انداختن تو ماشین که نفهمیدم چی شد شوکه شده بودم ماشین که شروع به حرکت کرد منم جیغ زدم اما یک دستمال کاغذی جلوی دهانم گرفته شد بوی بدی داشت و نفهمیدم چطور به خواب رفتم

\*\*\*\*\*

(از زبان شهاب)

خسته از تو خونه نشستن و نداشتن فعالیت گوشیم رو برداشتم تا شماره ستاره رو بگیرم که کی میاد... شماره رو گرفتم هر چی بوق میخورد هیچ کسی برنمیداشت... دوباره شما گرفتم باز جواب نمیداد... با خودم گفتم شاید خواب باشه... چهار روز گذشته بود و پام کم کم داشت بهتر میشد... دکتر گفته بود حداقل ۴ روز دیگه باید بخیه هاش باشه و بعد بکشن... دوباره تو جام دراز کشیدم... دلم به شدت برای بچه ها و ستاد و ماموریت تنگ شده بود... حالا که ستاره نبود بیشتر بهانه گیر شده بودم و حوصله ام سر میرفت... انقدر فکر و خیال کردم که خوابیدم..

از صدای سروصدا و حرف زدن چشمم رو باز کردن... با فکر این که حتما ستاره امده لنگان به کمک عصا طبی رفتم تو سالن خونه که دیدم مامان اشفته داره حرف میزنه و میگه: نه نرسیده... مطمئنید... وای.. وای من چی بگم به شهاب..

همون لحظه قدم هامو تند تر برداشتم تا مامان منو دید دستشو رو دهنش گذاشت و گفت باشه من بهش میگم فعلا..

گوشی رو قطع کرد سریع گفت: ستاره گجاست؟

پدرم از روی مبل بلند شد و گفت: حتما تو ترافیک مونده ..... عصبی راه افتادم سمت اتاقم که لباس بپوشم که مادرم آمد سمتم و گفت: باین پات انقدر تکون نخور بخیه اش باز میشه .. یک دوساعت دیگه صبر میکنیم شاید رفته دور بزنه .. شاید تو ترافیک مونده ....

از دست این شاید شاید کردن های مامان ... سریع پیراهنش پوشیدم و گفتم: نمی تونم بایستم و فکر و خیال بکنم بهتره برم دنبالش ..

پدر تو استانه در ایستاد و گفت: خوب کجا رو میخوای بری بگردی ..؟

گوشیم رو برداشتم و گفتم: شما از یکسری چیزا خبر ندارید .. منو ستاره دشمن داریم ... باید اول برم آگاهی و گزارش بد ... لعنت به من که میدونستم ممکنه بالای سرش بیاد ورهاش کردم .. اصلا انقدر که نبودن دور برمون که فکر کردم رفتن .... لنت به من ..

مادر زد روی گونه اش و گفت: دشمن .. دشمنتون کیه مادر ...

لنگان لنگان از در خارج شدم و گفتم: قضیه اش مفصله باشه برای بعد .. خوستم برم سمت در که پدرم گفت: باین پات که هیچ جا نمی تونی بری صبر کن لباس بپوشم بریم باهم ...

سری تکون دادمو برای این کهمادر وقت گیر نیاره که منو سیم جین کنه رفتم داخل حیات .. شماره ستاره رو می میگرفتم ولی بوق میخورد فقط کسی برنمیداشت .... خودمو لعن کردم واسه این سهل انگاری .. آگه بلایی سرش می امد خودمو نمی بخشیدم .. دستامو مشت کردم نشستم داخل ماشین ..

××

تو آگاهی عکس ستاره رو که توگوشیم داشتیم رو دادم پیرینت بگیرن و تموم مشخصاتش رو دادم و این که چه ساعتی دقیقا از خونه خارج شده و کلی اطلاعات دیگه ... این که کورش قبلا تهدیدمون کرده .. وقتی پدر از ماجرا با خبر شده بود که شخصی به اسم کورش مارو تهدید میکرد سیم جین کردن هاش شروع شد که اصلا چطور از کجا باهامون آشنا شدن و چی میخوان از من ... تو اون مشغله فکری که داشتم سعی کردم با احترام و خلاصه بگم راستش اصلا حوصله حرف زدن نداشتم .... تا وقتی که خبری بهمون بدن از طرف آگاهی واسه این که حداقل یکمی عذاب وجدانمو کم کنم کل بیمارستان ها رو گشتیم .. به هر نحوی که بود بت تماس تلفنی با رفتن به خود اونجا .... پدر متوجه حال خرابم شده بود که وقتی ساعت ۲ شب برگشتیم خونه بدون این که بذاره مادرم حرفی بزنه اشاره کرد ساکت باشه و رفتم تو اتاق با حرص مشت میزدم به کیسه بکس وسط اتاقم که یک مو از سرش کم میشد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم .... تقصیر منه لعنتی عوضی بود ... عذاب وجدان داشت خفم میکرد ... سرمو گذاشتم روی بالشت ولی خوابم نمی برد .. دوست داشتم حداقل برم ستاد ... برم آگاهی ... خودم با هاشون دنبالش بچرخم ... سرمو تو دستام گرفتم که گوشیم زنگ خورد .. به شماره نگاه کردم .. مادر ستاره بود .. خدایا جواب این زن رو چی میدادم .. تماس رو وصل کردم که از همون اول با حق حق گفت: شهاب .. پدرت چی میگه .. کی دختر

منو تهدید کرده؟ تو اگه میدوسنی چرا مراقبش نبودی؟.. الهی میمردم عصر راهیش نمیکردم... شهاب دخترم کجاست ..

لب گزید وبا صدای خفه از عذاب وجدانی که محکم گلوم رو فشار میداد گفتم: پیداش میکنم .. قول میدم پیداش کنم تا ...

داد زد: اخی تو هم شوهرشی ..؟؟ اگه میدونستی اون لعنتی دنبالشه چرا رهاس کردی؟.. اصلا چرا .. برای چی وارد اینجور ماجرا ها کردی دختر ساده منو .. تو پلیسی بااین موضوعات سر و کار داری .. چرا پای دختر منو جونشو وسط کشید ..

مشت محکمی زدم به تخت .. حیف که ابرو زخم واسم جتی جلو خانواده اش مهم بود واگر نه میگفتم که دخترش این منجلا ب رو درست کرده ... از حرص وعصبانیت چشمام رو محکم بستم که داد زد وهق زد: شهاب دخترمو بده .. بخدا برگرده نمیذارم روشو ببینی ...

سریع گفتم: مادر من میام اونجا حرف میزنیم فعلا ..

تماس رو قطع کردم که بیشتر ازاین حرف نزنه .. نگه .. عذاب وجدانمو بیشتر نکنه ... وبیشتر عصبیم نکنه با مقصر دونستن من که فکر کرده از طرف شغل منه این اتفاقات ...

با حرص وناشیانه بلند شدم که رد پام تیر کشید . دوباره با زانو افتادم... انقدر که راه رفته بودم وردش میسوخت تا الان توجه نکرده بودم علتش از پیه ... شلوارم رو دادم بالا دیدم خون زده بیرون .. با چند تا دستکال کاغذی خون تازه زده شده بیرونش رو گرفتم خداروشکر که فقط کش خورده بود وبخیه ها باز نشده بود ... چند تا قرص مسکن خوردم واز اتاق خارج شدم ... پدر مادر نبودن ومطمئن بودم رفتن بخوابن ولی متوجه صدای پدر شدم که گفت: زن بس کن اون بچه که خبر نداشته ...

دیگه بیشتر ازاین نمی تونستم این رو سیاهی رو تحمل کنم این که منه پلیس که هیچ کدوم از خانواده خودم وچه خانواده ستاره انتظار نداشتن که با دونستن این که خطری ستاره رو تهدید میکنه من ازادانه بذارم که بره وبیاد بدون داشتن یک بادیگارد اگر این مسئله رو زودتر میگفتم ممئنم که اگاهی دونفر رو میداشتن که ستاره رو همیشه دنبال کنند تا وقتی که اون لعنتی رو دستگیر کنند .

از خونه که خارج شدم ساعت ۳ شب شده بود ... از اونجی که اگه پشت ماشین مینشستم ممکن بود بخیه پام باز بشه مجبور شدم با یک تاکسی تلفنی شبانه روزی بخوام ... یک راست ادرس خونه پدر ستاره رو دادم واز الا خودمو اماده کردم برای همه گونه حرف وسرزنی ..

همون موقع بدون این که توجه کنم که ساعت چنده شماره سعید رو گرفتم ... خواب الود گفت: سلام چی شده شهاب ... لعنتی به ساعت نگاه کردی ..



عروسک خرسی بود.. تلخندی زدم... به دنبال یک نشونه.. یک چیزی رفتم سمت میز تحریرش.. تموم کشو هاش رو کشتم.. داخل جا قلمیش.. روی تموم وسایل روی میز...

سر وقت کمدش رفتم.. تو جیب مانتو هاش کیف هاش.. همه رو میگشتم.. و تو دلم دعا میکردم یک نشونه.. یک چیزی باشه... از ته دل از خدا کمک میخواستم..

کلافه از چیزی پیدا نکردن در کمدش رو محکم بستم و رفتم سمت تختش... پتو روی تختش رو بهم ریختم و گشدم.. ملافه رو تختیش رو برداشتم... زیر تختش هیچی نبود... مشتش زدم روی تختش.. خودمو به پشت پرت کردم روی تخت... یک چیزی گلوم رو فشار میداد.. لعنتی.. متوجه دفتر بازش شدم که روی تختش بود... با خط شکسته نوشته بود... من لعنتی مقصرم که شهابم اونطوری بشه کی بشه این اتفاقات تموم بشه دیگه نمی تونم همش شرمنده هام بشم.. شرمنده خانواده های که هیچ نمی دونند... لعنت به من.. که شهاب میگه بهم نجس.. کسی که فکرش نمی کردم بشه تک شاه قلبم.. برام خیلی مهم شده... حرفاش نابودم میکنه... روی دفترش کاغذ هاش مچاله شده بود انگاری رد اشک هاش مونده بود کاغذ هاش رو خیس کرده بود و حالا که خشک شده بود اون شکلی شده بود..

پر حرص نفس کشیدم نمی تونستم دست روی دست بذارم... نشستم روی تخت متوجه گوشه تختش شدم که لب تابش اونجا بود.. خم شدم و کشیدمش بیرون.. روی لب تابش یک دونه فلش بود.. خوش حال از پیدا کردن فلش سریع سیستمش رو روشن کردم.. فقط دعا میکردم اون فلش همونی باشه که کورش اون روز حرفش رو میزد... تا بالا آمدن سیستم کلی نقشه کشیدم.. اگه شماره کورش لعنتی رو پیدا میکردم میتونستم معامله بکنم باهاش...

فلش رو وصل کردم.. رمز میخواست.. متوجه بودم که انگاری اطلاعاتش مخفی هست... از اینجور چیزا یکمی سر در می اوردم.. تموم تلاشم رو میکردم که بتونم بفهمم داخل این فلش چی هست.. بعد از دور زدن سیستم و هک کردنش محتویات فلش برام نشون داده شد.. چشمم گرد شد از چیزهای که میخوندم... مراحل ساخت نخ و برنز مواد صنعتی جدید بود که جدیداً زیاد میشنیدم که افرادی به نابود کشیده شدن و روانی شدن..

علاوه بر اون کلی اطلاعات دیگه بود از محل مهمونی ها عکس های ساختمون ها و طرف معامله هاشون که کله گنده های عربی بودن...

ولی قوه پلیسیم میگفت که انقدرم اینا احمق نیستن که برنامه هاشونو تغییر نداده باشن مطمئناً از وقتی فلش افتاده دست ستاره ولیلی و مطمئن شدن که خوندن اینا رو محل این مهمونی هارو عوض کردن... ویا خیلی چیزهای دیگه رو.. ولی دیدن ادرس که نوشته بود مقر اصلی نور امیدی بهم داد باید هر چه سریع تر اینو میدادم به بچه های آگاهی و میرفتیم اونجا.. سریع بلند شدم و اینبار با داشتن کور سویی امید رفتم...

=====

(ستاره)

احساس گیجی میکردم سرم بشدت درد میکرد چشمامو که باز کردم تو یک اتاق بزرگ با تخت دونفره و شیک بودم از تخت بلند شدم وبا تعجب به اطراف نگاه کردم اینجا کجا بود؟ کمد دیواری وهم چنین یک تراس تو اتاق بود به طرف تراس رفتم پرده رو کنار زدم انگار یک ویلا بود سرسبز و زیبا ولی در تراس قفل بود وباز نشد دور خودم چرخیدم به طرف در اتاق رفتم دستگیره رو کشیدیم اما باز نشد اینم قفل بود یک در سفید رنگ گوشه ی اتاق بود با تعجب به طرفش رفتم وباز کردم سرویس بهداشتی مجهزی بود , یعنی کیا منو اینحال آوردن بودن؟ دلم میخواست داد میزدم سرم منگ بود من داشتم میرفتم پیش شهاب اما چندنفر نقابدار منو انداختن تو ماشین بعدش یادم نبود باید کاری میکردم نکنه منو میکشن و کسی خبردار نمیشد تنم لرزید اشک از چشمانم سرازیر شد منو اینجا میکشتمند شهاب کجایی؟ من گیر افتادم ای خدایا! باز به طرف در رفتم وبه در کوبیدم

\_کسی اینجا نیست؟ این درو باز کنید کسی نیست؟

وهمین طوره در زدم

\_منو از اینجا بیارید بیرون , دررو باز کنید

ولی هیچ صدایی بلند نشدروی تخت افتادم وزانویم رو بغل گرفتم حتی کیفی که موبایلم توش بود هم نداشتم ناگهان صدای دربلندوکوروش وارد شدبالبخت گفت

\_سلام ستاره خانوم خوب خوابیدی؟ چیه سر آوردی ؟

باخشم گفتم

\_چرا منو آوردی اینجاچی از جون من میخوای؟

کوروش نزدیکم شد

\_خیلی چیزا میخوام باید تاوان برداشتن اون فلش رو بدی عزیزم

دستم رو مشت کردم

\_من اون فلش رو برنداشتم چند بار بگم

کوروش خندیدبعد نگاه خصمانه ایی بهم انداخت

\_احمق تویی دختر خانم فکر کردی نفهمیدم اونشب تو اتاق بین کتابا پیداش کردی و دزدیدی

بعد یکدفعه چونه ام روگرفت ومحکم فشرد

\_تو کوچولو میخوای منو گول بزنی اون فلش دیگه ارزشی نداره اصلش پیش خودمه .. بعضی اطلاعاتش کامل نیست

درحالی که ترسیده بودم خودم رو عقب کشیدم

\_پس چرا منو آوردی اینجا ؟

به طرفم حمله کرد وموهامو گرفت جیغ زدم

\_چون توی کثافت با برداشتن فلش باند رو علیه من شوروندی دیگه بهم اعتماد نکردن واینکه باعث شدی ساعتها بنشینم ودوباره ازاول اون اطلاعات را پیدا کنم ودرست کنم کارمو دوبرابر کردی فکر کردی به همین راحتی ازت میگذرم کاری میکنم که از برداشتنتش پشیمون بشی

سرم درد گرفته بود با اخم گفتم

\_ولم کن نامرد عوضی

صورتش رو کنار صورتم آورد

\_الان حالیت میکنم کی عوضیه مطمئن باش اگه اون کارو برام نکنی نمیذارم زنده بمونی برای جبران باید باهام همکاری کنی

وپرتم کرد کنترل خودمو ازدست دادم وافتادم رو تخت

\_من با تو چکاردارم هیچ کاری نمیکنم

بازهم به طرفم حمله کرد واینبار گلویم رو محکم گرفت وفشرد نفسم قطع شد دیگه هوای تنفس نداشتم، چشمانم سفید ودهنم باز مونده پاهایم رو تگون دادم اما اون باعصبانیت فشار دستشو بیشتر کرد

\_بهت نشون میدم کثافت هیچ کس نمیتونه اینجوری بامن حرف بزنه

دیگه جونی برام نمونده بود نفس اخرمو میکشیدم اشک ازچشمانم چکیدم چهره ی شهاب با اون جذابیت تو ذهنم اومد پدر ومادرم چشمامو بستم اما درلحظه ی اخر دستش رو برداشت انگار که یک جون تازه گرفته بودم زندگی چه زیبابود سرفه کردم دستم به گلویم بردم یعنی زنده بودم همون چند ثانیه قبل بود که حس میکردم مردم وهیچ وقت دنیا رو نمیبینم

کوروش با اخم گفت

\_اگه یکبار دیگه به حرفم گوش نکنی مطمئن باش ایندفعه زنده ات نمیذارم وحتى مجبورم پدرو مادرت هم به درک بفرستم

درحالی که سرفه میکردم واشک میریختم جواب دادم

\_\_چی میخوای؟ به اونا کاری نداشته باش خواهش میکنم

کنارم رو تخت نشست

\_\_خوبه پس مثل یک دختر خوب به حرفام گوش کن فقط کافیه یکشب به خودت سختی بدی بعد مطمئن باش  
ازادی

وپوزخندی زد

سرم رو تکیون دادم

دستش به طرف گلویم بردم

\_\_چه قرمز شده ببخش عزیزم دست خودم نبود تو دختر لجبازی هستی

وناگهانی دستش رو روی گونه ام کشید چندشم شد خودم رو عقب کشیدم کوروش متوجه ام شد وگفت

\_\_نگران نباش باهات کاری ندارم اون نامزدت الان بفهمه دارم باهات اینکارو میکنم منو زنده نمیداره

وبلند خندید

به طرفش برگشتم وبا خشم گفتم

\_\_مطمئن باش اون میاد وهمتون رو دستگیر میکنه

پوزخندی زد

\_\_هیچ کس اینجارو بلد نیست خوشکل خانم

وبالافاصله لبامو بوسید محکم سرم رو گرفته بود راه خلاصی نداشتم گریه ام شدید تر شد بالاخره دل کند وکنار  
کشید

\_\_چه لبای خوشکلی داری ستاره حیف که کار دارم وگرنه امشب تورو بدست می اوردم

\_\_کثافت بهم دست نزن ولم کن

وبا دست لبامو پاک کردم کوروش لبخندی زد

\_\_باشه کارت ندارم فقط به حرفام گوش کن وهرچی میگم انجام بده قول میدم بذارم بری موافقی؟

بهش نگاه کردم



\_اِخه چه کاری؟

کوروش به ساعتش نگاه کرد و گفت

\_الان ظهر شده نهارتو بخور وبعد میام بهت میگم تافردا استراحت کن فرداشب باید کار مهمی انجام بدی الان من کار دارم باید برم لباس تو کمد است حمام هم آماده است خواستی برو حمام تافرداشب خودتو سرگرم کن عزیزم من زود برمیگردم  
با عصبانیت گفتم

\_من هیچی نمیخام فقط زودتر کارتو بگو انجام بدم وبرم

درحالی که به طرف درمیرفت جواب داد

\_عجله نکن ستاره خانوم به اونجا هم میرسیم

وبیرون رفت خدایا! این جا کجا بود باید براش چکار میکردم مطمئن بودم منو میکشند پس شهاب کجابود اون که پلیسه حتما تا الان فهمیده منو دزدیدن پس منو باید پیدا کنه داشتم دیوونه میشدم باید به قول کوروش منتظر میموندم

\*\*\*\*\*

با تعجب به کوروش نگاه میکردم اون چه ازم میخواست؟ غیرممکن بود باورم نمیشد جایی گرفتار بشم که این ادم ازم هرزگی رو بخواد حال خودمو نمیفهمیدم بلند شدم وبرسرش داد زدم

\_مرتیکه با خودت چی فکر کردی؟ برو هرغلطی دلت میخواد بکن ولی من اینکارو نمیکنم فهمیدی؟

کوروش خونسردگفت

\_باشه خوددانی مگه قبلا تو مهمونی وپارتی ها خودتو درست نمیکردی؟ مگه تونبودی که خودتو به نمایش میذاشتی ومردا رو جلب میکردی اون دوستت چی؟ مگه کارتون اینونبود؟ الان واسه من جانماز اب میکشی؟  
باعصبانیت گفتم

\_همینی که است میخوای بیا منوبکش اما این کارو نمیکنم

کوروش به طرفم اومد بازوم رو محکم گرفت اونقدر که بازوم زیر دستاش له شد

\_تو این کارو میکنی فقط یک شبه فقط بیا اونجا به عنوان یک زن اونا روبه طرف خودت جلب میکنی بعدش راحتی هرغلطی دوست داری بکنی من فر داشب یک معامله ی بزرگ باعربای کله گنده دارم باید هرطوری شده

معامله رو خراب نکنند فقط ازت میخوام سعی کنی باهاشون خوب رفتار کنی تا به واسطه ی توهم شده اونا باهام  
این معامله رو انجام بدن

به زور خودم رو کنار کشیدم اما اون باز محکمتر فشار داد

\_\_چرا من اخه؟ این همه زن و دختر ریخته چرا من؟ من اهل اینکارها نیستم

به چشمم زل زد

\_\_توخیلی خوشکلی اون عشوه و جذبه که داری هر مردی رو به زانو درمیاره این کارو برام انجام بده وگرنه همین  
امشب کار پدر و مادر تو میسازم و اونا رو زنده نمیذارم

دیگه داشتم ازدرد میمیردم سرم تکون داد

\_\_باشه ,...باشه ولم کن دردم گرفت

بازویم رو ول کرد

\_\_افرین دختر خوب امیدوارم فرداشب یک شب رویایی هم برای من هم برای تو باشه

با خشم نگاهش کردم دستم رو به حالت تهدید تکان دادم

\_\_یادت نره قول دادی که بذاری برم

کوروش بلند خندید

\_\_چشم خانم کوچولو تهدید نکن میذارم بریییییی

بعد خم شد رو صورتم

\_\_البته به شرطی که این معامله با کمک تو جوش بخوره

حالم ازش به هم میخورد اما چاره ای جز قبول کردنش نداشتم این باند ادمای خطرناکی بودند دیگه هیچ کس به  
ذهنش همم خطور نمیکرد که ما کجا هستیم و اینجا قراره چه معامله ای انجام بگیره باید هرطور شده تو اون  
مهمونی یک راه فراری پیدا کنم و از اینجا برم با این فکر کمی احساس راحتی کردم دلم برای شهاب پر میزد انگار  
که مدت ها بود اونو ندیده بودم نگران مادرم بودم تا الان حتما سخته کرده بود هیچ وقت اینجوری ازشون دور  
نشده بودم بازم این اشکام بود که گونه هامو خیس کرد مردی که نهار برام آورده بود سینی شام رو کنار در  
گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه در رو محکم بهم زد و رفت اشتباهی به خوردن نداشتم روی زمین افتادم تکیه ام  
رو به تخت دادم و بازم به فکر رفتم و گلوله گلوله اشک ریختم

\*\*\*€€€

همه چیز آماده بود نمودنم چه ساعتی بود اما کوروش یک ارایشگر رو آورد تا روی صورتم کار کنه زن بدون هیچ حرفی مشغول کارش شده بود ومن زیر دستهایش مثل یک مجسمه ساکت نظاره گر کارش بودم بعد ازتموم شدن کارش خودمو تواینه نگاه کردم تعجب کردم انگار یک ادم دیگه شده بودم ارایش غلیظی که انجام داده بود با اون رژ قرمز وپوست سفیدم حسابی تناسب داشت خط چشم درشت خلیجی برچشمانم نشونده بود و سرمه ایی ابی توی چشمم به چشمانم جلوه ی خاصی داده بود زن یک لباس ازپاکت درآورد وگفت

\_\_اینو اقا کوروش دادن که شما بپوشید

به لباس نگاه کردم رنگ طلایی با رگه های مشکی که ازبالای تا کمر تنگ وپایینش تابالای زانو کوتاه بود وپشتش بلند که روی زمین کشیده میشد یک کمر بند مشکی هم باید به کمرت میبستی بااخم گفتم

\_\_من اینو نمیبوشم خیلی لختیه

زن شونه بالا انداخت وجواب داد

\_\_خانم بهتره اینو بپوشید وگرنه اونا مجبور تون میکنند

اهی کشیدم احساس کردم اگه زودتر با اون مرض مرده بودم اینجوری عذابم نمیدادن بالاخره لباس رو پوشیدم اما پاهایم پیدا بود به زور تونستم زن رو راضی کنم که حداقل ساپورتی رو زیرش بپوشم وقتی کارم تموم شد زن گفت

\_\_اینجا باش تا وقتی دنبالت بیان

باتعجب پرسیدم

\_\_مهمونی تو همین ویلاست

زن درحالی که ازاتاق خارج میشد گفت

\_\_اره همین جاست ولی هنوز مهمونای اقا کوروش نیومدن

وبیرون رفت من موندم این قیافه ایی که به زور برام درست کرده بودن یک ستاره ازدست رفته، یک ستاره بازیچه

\*\*\*\*\*

حالم تعریفی نداشت این ادما این نگاه های هیزکه به بدنم می انداختن وچشمکی های که ازعمد بهم میزدن این سالن وادماش دور سرم میچرخید کوروش و یاشار با اون ادما میگفتند میخندیدن سه مرد عرب که شاید نزدیک ۴۰ و ۵۰ ساله بودن وبا نگاهشون تنم رو می لرزوندن کوروش ازاینکه اون مردا ازمن خوششون اومده حسابی خوشحال بودچون هربار ازمن تعریف میکردن وکوروش رو سر ذوق می آوردن هروقت اشکم جاری میشد کوروش اخم میکرد ومیگفت بخندم ومن مجبورم بودم تصنعی به اونا لبخند بزنم ووقتی دستاشون رو روی دستم

میکشیدن و یا از عمد خودشون رو بهم میمالیدن صدام در نیاد و اعتراضی نکنم تا هرچه زودتر این مهمونی تموم بشه و کوروش معامله اش رو انجام بده دیگه داشتم کم می اوردم این اداها کار من نبود یعنی من قبلا این همه بی پروا بودم ؟ بالاخره منو تنها گذاشتن و کوروش وسه مرد به کناری رفتند و مشغول حرف زدن شدن خیالم راحت شده که چند ساعتی تنها هستم یاشار به طرفم اومد و گفت

\_کوروش خوب کارشو بلده

جوابشو ندادم

\_از دوستتون چه خبر؟ خوب تونست منو فریب بده دلم میخواست الان اینجا بود و خفه اش میکردم

بهش نگاه کردم

\_به تو ربطی نداره اشغال

بلند خندید

\_باشه دختره ی هرزه زبونت رو خودم , کوتاه میکنم حالا ببین

وقتی نگاه مرد عرب رو دیدم ترسیدم از نگاهشون هوس میبایرد ناگهان کوروش به طرفم اومد و گفت

\_ستاره خودتو آماده کن برو تواتاقت ومنتظر بمون

بلند شدم باخوشحالی گفتم

\_یعنی تموم شد دیگه میتونم برام

پوزخندی زد

\_صبرداشته باش کاراصلی الان شروع میشه برو تواتاقت وهرچی خواستند انجام بده مطمئن باش بعدش ازادی

نمیدونستم منظورش چی بود اما به طرف اتاقم رفتم وارد شدم روی تخت نشستم اما چند دقیقه بعد صدای در توجه ام رو جلب کرد دو مرد عرب بالبختند وارد شدن باتعجب از تخت بلند کنده شدم در بسته شد و یکی از اونا باته لهجه ی عربی گفت

\_خانم خوشکله نترس ما نمیخواهیم اذیتت کنیم

با خشم گفتم

\_از اتاق برید بیرون گم شید

دو مرد به هم نگاه کردند و بازم اون گفت



دستی تو موهام کشیدم وگفتم: بله یک چیزی که مطمئنم حتما میتونه کمکمون کنه ... با اجازه من برم ..

راه افتادم سمت در .. نمیشد هیچ حرفی نزیم به ماد ستاره .هنوزم روی همون مبل نشسته بود واشک میریخت ..گفتم :حاج خانوم اینو بدونید ستاره فقط دختر شما نبود ..ستاره زن منه ناموس منه ..درسته قبول دارم تو مراقبت ازش کم کاری کردم و گذاشتم تنها از خونه بره بیرون ولی مطمئن باشید بیشتر از شما نگران هستم که بلایی سر زنم نیاد ومطمئن باشید تا فردا پیداش میکنم ..

خیره نگاهم کرد اروم زم زمه کردم :با اجازه ..از خون که خارج شدم دیگه نزدیک های صبح شده بود ...وانقدر درگیر بودم که حتی نمازم رو هم نخونده بودم ... کمی پیاده روی کردم تا سر خیابون با دیدن مسجد ..راهی اونجا شدم ..تا زمانی که وضو میگرفتم تو ذهنم کلی نقشه وبرنامه ریزی میکردم که بعد نماز چه کار های بکنم ..تو دلم دعا میکردم هنوز مکان های که تو فلش به عنوان مهمونی ها وپارتنی ها بود تغییر نکرده باشه ....ونظریه ام درباره تغییر کردن مکان ها اشتباه باشه ..

نماز رو سلام دادم واز ته دل خواستم که بلایی سرش نیاد ..به سختی ولنگان لنگان رفتم بیرون از مسجد ..رد زخمم باز تیر میکشید ومیسوخت ..متوجه بودم که بخیه های پام کش خورده ولی محل نمی دادم ..چیز های مهم تر دیگه ای هم بود ...اثر قرصی هم که خورده بودم تموم شده بود وبازم درد ..چشمام رو که از بی خوابی قرمز شده بود رو بستم وبرای تاکسی دست تکون دادم ..

تاکسی رو دربست گرفتم ومقصد که آگاهی منطقه ای که گزارش گم شده بودن ستاره رو داده بودم رو دادم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ..سرم انگاری رگ هاش باد کرده بود تلاشم برای مقاومت با نخوابیدن هیچ بود مغزم دیگه کشش تحلیل وبرسی نداشت ..

با صدای راننده بیدار شدم که گفت :اقا ...برادر ..پاشو رسیدیم ..

چشمام رو کمی باز کردم که نور افتاب زد روی صورتم ..دستمو جلو چشمام گرفتم که از تابش افتاب اذیت میشد ..یکمی گیج بودم ..نگاهی به دور بر کردم ..دقیقا جلو نیرو انتظامی ایستاده بود .دستی به چشم هام کشیدم وگفتم :مرسی داداش بفرمایید

پول ماشین رو حساب کردم ..سر گیجه لعنتی دست بردار نبود ..از بعد چاقو خوردنم واون همه خونی که از بدنم رفته بود این سر گیجه ها با من همراه شده بود ..سعی میکردم یک جوری راه برم که کمتر لنگ بزنه پام ..

پشت در اتاق سرگرد نشسته بودم ..سربازی که اونجا بود گفته بود که یکی از در جه دار های بالا تو اتاق مشغول حرف زدن با سرگرد ناصری هستش ..پام رو روی پای دیگه ام انداخته بودم وهیستریک وعصبی هی تکونش میدادم ...انتظارم تقریبا نیم ساعت طول کشید که در اتاق باز شد ..هم زمان با صدای باز شدن در منم سرم رو بلند کردم ...سرهنگ زمانی که تو یگان ویزه بود ...یعنی دقیقا کسی که منو از ماموریت رفتن انداخت ..متعجب

نگاهش کردم... و سریع ایستادم به سختی احترام نظامی گذاشتم که امد جلو و گفت: از بچه ها شنیدم که تو یک درگیری خیابونی صدمه دیدی ..

نگاهش کردم و گفتم: راستش زیاد ضربه خاصی هم نیست سرهنگ ..

منتظر موندم که بخواد بره ولی خیره نگاهم کرد و برگشت سمت اتاق و گفت: بیا داخل ..

پشت سرش داخل شدم سرگرد کمالی هم ایستاد و گفت: چیزی پیدا کردی جناب سروان ... جلو میز ایستادم به در دیوار سبز رنگ اتاق نگاهی کردم ... میدونستم که سرهنگ هم مطمئنا چیز های میدونه گفتم: اره یک چیزی که باعث میشه اگه زود با برنامه پیش بریم زنمو پیدا کنم ... و شما هم تشکیلات یک باند رو دستگی کنی ..

خواست حرف بزنه که سرهنگ گفت: اون دختر زننه؟ کدومشون دقیقا؟ لیلی یا ستاره؟

با سری افتاده به زیر گفتم: ستاره رهایی زنمه ..

دستی به صورتش کشید و گفت: تعجب میکنم سروان .. چون تا الان هر کسی رو فکر میکردم بهترینه ... یا خودش یا خانواده اش ..

پریدم میون حرفش خونم به جوش امده بود گفتم: این زن من وارد این ماجرا شده قضیه کلا جدا داره و اینم بدونید اون هیچ جرمی نداره چون نه کمکی به این باند کرده و نه کار دیگه ای تازه اون کلی کمک کرده به ستاد مبارزه با مواد مخدر .. حتما سعید هم بهتون گفته که چه اطلاعات عالی و خوبی دادن بهتون ..

لبخندی زد و گفت: سروان اروم باش ... اره اینا رو میدونم چون سعید خودش به م گفته بود و منم خودم گزارشات رو به ستاد مبارزه با مواد مخدر میدادم ... بهم بگو چرا سر در آورده زنت از اونجا ..

مکث کردم .. دستی تو موهام کشیدم .. سرگرد با دقت به حرفامون گوش میداد گفتم: اون کارش تو یک دفتر مجله هست .. همیشه دنبال سوژه های تازه و بکر هست ... اولش با یک مهمونی ساده شروع میشه و تیترا میکنه گرفتن جمعی از دختران و پسران در پارتی در ولنجک تهران .. تیترا این بود .. یعنی یک مهمونی دختر پسری ساده ولی اون و دوستش لیلی متوجه میشن تو این مهمونی ها که زنجیره ای هم هست داره اتفاقاتی می افته .. همین باعث کنجکاوی بیش از حدشون میشه .. و دستمیزنند به کار های خطرناک تری ..

فلش رو از داخل جیبم در آوردم و گرفتم سمت سرگرد و گفتم: حتما اینو نگاهی بکنید .. دستور ساخت یکسری مواد جدید صنعتی هست و محل برگزاری این مهمونی ها .. من دیشب نگاهشون میکردم جالب بود که محل مهمونی ها منطقه تهران بوده .. یعنی سعی داشتن موادشون رو تو کل ۲۱ منطقه تهران پخش کنند ..

با تحسین نگاهی بهم کرد که ادامه دادم: اینو دیشب تو اتاق زنم پیداش کردم .. کسی که اسم کورش بود همون طور که موقع گزارش دادن از نبودنش براتون تعریف کردم ... اونو تهدید میکردم برای به دست آوردن این فلش ...

سرهنگ به سمت سرگرد رفت ودوتایی خیره شدن به مانیتوری که داشت اطلاعات رو نشون میداد...ساکت نشستم روی صندلی ونگاهشون کردم ..یکدقیقه هم یک دقیقه بود ..همش منتظر دستور سرهنگ بودم چون اون حتما ادرس آخرین مهمونی که تو شمال بوده رو دیده ...یک وویلا در شمال ..منتظر بودم که هر چه سریع تر وارد عمل بشه که گفت :کار همسرت وشجاعتش رو برای به دست آوردن همچین چیزی تبریک میگم ..میدونم که منتظر چی سهتی سروان ولی از عهده من بر نمیاد ..مگه این که سرگرد کمال موضوع رو سریعا با ستاد مواد مخدر رامسر گزارش کنندو ادرس ویلا رو هم بگن تا برن ومنطقه رو محاصره کنند .

چشمام رو محکم بستم ..لعنتی ...هیچ کاری یعنی نمی تونستم بکنم ...باید خودم میرفتم دنبال ستاره ...ایستادم سریع رفتم سمت در وگفتم :من تموم وظیفه ام رو انجام دادم ..باجازه باید خودم برم اونجا ..نمی تونم منتظر بمونم ..

سرهنگ یک جووری با یک همدردی خاصی که انگار حالمو درک میکنه نگاهم کرد وگفت :تنها کاری که میتونم بکنم برات اینه که به یگان ویژه ائنجا هماهنگ میکنم که وقتی رفتن اونجا تورو شناسایی کنند وبتونی باهاشون بری داخل خونه ..

با قدر دانی زیادی نگاهش کردم که گفت :درک میکنم حالتو یک همچین روزی رو تجربه کردم با گروگان گیری دخترم ..پرو دیرت میشه تا رامسر سه ساعت راه هست ..

لبخندی زدم واحترام نظامی گذاشتم ...یک جووری سر حال شده بودم که انگاری کل دیشب رو خوابیدم وبهترین حالت گذروندم ..

از اداره که خارج شدم موبایلم زنگ خورد ..بازم از طرف خانواده ستاره بود دعا میکردم که مادرش نباشه ..تماس رو وصل کردم که صدای پدرش رو شنیدم :سلام پسرم ...خوبی ..خبری نشد از ستاره ..

راه افتادم سمت تاکسی ها ..وگفتم :چرا پدر فهمیدم ...اون رو بردن تو شمال ..تو رامسر ..تو یک ویلا ...شما نگران نباشید الان همه هماهنگی ها با ستاد اونجا شده ومن به شرفم قسم میخورم نمیدارم بالای سرش بیاد اون بعد این که دختر شماست زن منم هست ..

نفسی گرفت وگفت :مادرش خیلی بی تابی میکنه ..هر کاری میکنی بکن ..مراقب خودت هم باش ...

تماس رو قطع کردم با خداحافظی ازش باید میرفتم سمت خونه وماشین رو برمیداشتم ومیرفتم سمت شمال ....به کل درد پام رو فراموش کرده بودم ..گاهی متوجه خستگی میشدم که حاصل از کش خوردن پام بودن وخون جدید ی که میزد بیرون ..

ساعت تقریبا ۱۲ ظهر بود که رسیدم به رامسر ..دلم عین سیر وسرکه میجوشید که یعنی ستاره من توجه وضعیتی هست .از دیروز تا حالا فقط تلاش داشتم که به اون چیزی که ته مغزم بود وداشت مثل موریانه سرمو میخورد فکر نکنم ..فکر این که کورش لعنتی بهش نزدیک شده باشه واذیت کرده باشه ..ویا ....



مشت زدم روی فرمان ماشین... از حالا تا ۱۰ شب که مهمونی شروع میشد تو شمال وقت داشتی... باید اول از همه میرفتم تو ستاد یگان ویژه اینجا و خودمو معرفی میکردم... میتونستم صبر کنم تا نتیجه کار بچه های اینجا رو ببینم ولی دلم اونجاست.. نمی تونستم دست روی دست بذارم ..

با نشون دادن کارت شناساییم به سربازی که دم در بود اجازه ورد داد... یک راست راه اتاق سرهنگ اونجا رو در پیش گرفتم باید میذاشت که وارد گروهشون بشم.... هر طوری که شده.. حتی اگه خلاف قوانین باشه... اصلا چرا نباید بذارن؟ منم یکی از نیرو های نوپو یاد وحشت هستم (نوپو مخفف نیروی ویژه پیرو ولایت هست... یگان ویژه نیرو انتظامی رو نوپو پاو وحشت میگوین) هستم که تو تهران خدمت میکنم.....

××

کی این ماموریتانجام میشه؟ ببینید جناب سرهنگ.. منم باید باشم تو گروه... چون همسر من یکی از گروگان های اونجاست.. دزدیده شده.. حتما تا الان سرگرد کمال ویا جناب سرهنگ زمانی بهتون کامل شرح دادن ماجرا جیه... ولی ..

پرید میون حرفم کمی از چایی روی میزش خورد وگفت: اگه اسیب ندیده بودین من میتونستم اجازه بدم.. حالا هر طوری که شده ولی این صدمه دیدن شما باعث شده که کند گروه رو همراهی کنید و یکی باز باید باشه که شما رو پوشش بده.. بهر حال شما هم از یگان ویژه نیرو انتظامی هستین و خودتون در جریان کار هستید ..

دستام مشت شد.. نفس عمیقی کشیدم وگفتم: شما اجازه همراهی با تیمتون رو بهم بدید من خودم ضمانت میکنم که نه نیاز به کمک کسی خواهم ونه چیزی ..

مکشی کرد وگفتت؛ باشه.. میذارم... ولی هر چی شد پای خودت چون پای جونت وسطه بااین که من دارم خلاف قوانین میرم جلو ..

لبخندی زده وگفتم: خیلی ممنونم ..

سری تگون داد ورو به سربازی که اونجا بود گفت که هدایتیم کنه سمت اتاق تجهیزات اونجا تا خودمو آماده کنم برای ماموریت ...

توکل به خدا کردم وراه افتادم سمتی که بهم گفته بود ...

××

ساعت دیگه نزدیک های ده ونیم بود... ویلا تو یک منطقه سوت وکور بود... جوری که متوجه شده بودم بیشتر همه کله گنده ها بودن تو مهمونی واز روی ماشین های که وارد اونجا یشدن وافرادی که دیدم چند شیخ عربی هم انگاری بودن ...

خواستم برم جلو تر که پام تیر کشید از دردش دندونامرو گذاشتم روی هم... دور ساق پام رو کلی باند پیچیده بودم چون مطمئن بودم که خون ریزی باز خواهد کرد ...

از ساعت ۹ به ارومی نفوذ کرده بودیم به پشت ویلا والان روی پشتبوم بودیم تقریباً ویلا تو محاصر ما بود... بازم با بچه های تک تیر انداز اینجا بودم.. واز ظهر تا الان با میثم سر گروه بچه های تک تیر انداز دوست شده بودم خیلی پسر با معرفتی بود... تا فهمید مسدوم هستم وشرایطمو دونست یک جوری منو قرار داد که بچه های دیگه در کنارش منو پشتیبانی کنن ...

دیگه طاقت وتحمل این که باایستم رو نداشتم.. دلم میخواست ستاره رو زودتر ازبین این جمعیت خارج کنم... نمی خواستم مثل ماموریت قبلی که با فکر کردن به ستاره به گند کشیده شد و تمرکز م بهم ریخت این رو هم خراب کنم.. ستاره رو سپردم به خدا که سالم باشه ...

ساعت نزدیک های ۱۱شب شده بود که گوشی های تو گوشمون فعال شد وصدای سرهنگ ناصری رو شنیدیم که گفت: همه گروه های تامین دو پشتیبانی کنند گروه اول رو برای نفوذ به داخل ساختمان ..

یعنی ما باید گروه زمینی که جلو درب بودن رو پوش میدادیم... سری دونه دونه بادیگارد های که تو محوطه حیاط بودیم رو تیر خلاصی شون رو زدیم.. به حالت نشسته دویدم سمت ضلع شمالی که درب ساختمون بود.. باید خودمو یک جوری تو گروه پایینی که ها که قرار بود نفوذ کنند به داخل ساختمون جا میکردم.. نمی تونستم به عنوان تک تیر انداز روی پشت بام بمونم... طنابی رو وصل کردم به لوله گازی و خودم سر دادم پایین.. صدای میثم رو نشیدم که گفت: هی پسر نرو سر خودتو با بهم ریختن گروه به باد میدی ...

بی توجه بهش... منتظر موندم.... یکی از بچه ها که پشت در ایستاد هبودن علامت داد تا ماسک های مخصوص رو بزنند... سریع ماکس خودم رو زدم.. از داخل خونه صدای اهنگ های عربی وخنده وقهقهه می امد... سعی میکردم اروم باشم وخشمم رو کنترل کنم... یکی از بچه ها با لگدی در رو باز کرد و گاز اشک اوری انداخت داخل سالن... همون لحظه صدای تیر اندازی بلند شد به سمت در که ما بودیم صدای جیغ زن ها هم تو هیاهو گم شده بود... دوربینم رو در اوردم جلو صورتم وداخل رو نگاه کردم... یک پسر سیاه پوست که دور گردنش دستمال گردن بسته بود با کلاشی که داشت تند تند تیر میزد به سمتمون... سرش رو هدف گرفتم وزدمش... به همین منوال چند نفر رو زدم... بچه های که پشت سرم بودن... با گرفتن سپهر های به جلوشون داخل شدن خودشون رو پشت اون سپهر های متحرک گوله کرده بودن وتند وتیز وفرز رفتم پشت ستون های ویلا ایستادن... صدای سرهنگ تو کل ساختمون پیچیده بود که میفت: خونه در محاصره کامل میباشد بهتره تسلیم بشین ...

ولی مشخص بود که کله شق تر از این حرف ها هستن ...

به دنیال گروهی از بچه ها .. به سمت راه پله‌ها رفتیم .. تقریباً افراد مهمونی از ترس تو هم نشسته بودن و سر هاشون رو گرفته بودن فقط مشخص بود که همه کله گنده ها دارن از در پشتی ویلا میرن ولی اونجا هم در محاصره ما بود ...

در حالی که داخل اتاق ها رو پاک سازی میکردیم از وجود چه افراد مسلح و چه غیر مسلح ... متوجه جیغ های دختری شدم که فحش میداد از اتاق خارج شدم و همراه چند تا از بچه ها رفتم به سمت ته راه رو هر کدوم به سمت یک اتاق رفتیم ... دلم دل میزد که نکنه ستاره من باشه ... داخل اتاق شدم ... مشخص بود که انقدر خوردن که هنوز نفهمیدن صدای تیر ها و وجود مارو ... به دختره نگاه کردم که پشتش به ما بود یک لباس طلایی تنش بود به رنگ که پر از زرق و برق داشت لباس مشخص بود که پاره شده و به اجبار یعنی دارن نزدیک میشن ... چون مرد هامست بودن بودن از پشت بهشون نزدیک شدم و زدمشون ... دختره خودشو کشید عقب و تازه متوجه شدم که ستاره منه .. با صورتی خونی و پراز خراش ... مطمئنم اون نفهمید که منم چون هنوز ماسک رو روی صورتم داشتم ولی ترس رو تو چشمامش می دیدم ... یک دامن تا روی رونا و با اون سروشکل .. خدایا ... دود از کله ام بلند میشد داشتم اتیش میگرفتم ... افتادم به جون اون مرد ها و با مشت هام که به سرو صورتشون میزدم بیهوششون کردم ... ستاره هنوز نمی دونست من شهابشم ... با فاصله کم پشت سرم ایستاده بود و هق میزد و میگفت من .. من اینجا .. منو به زور آوردن .. من ..

انگاری فکر کرده بود اونم الان میخوام بزخم که داشت تند تند حرف میزد ... صلاح دوربین دارمو انداختم روی شونه ام و سریع ماسک مشکلی رنگ روی صورتمو دادم بالا ... مات نگاهم کرد و بیشتر انگاری ترسید تا خوش بشه ... فکش میلرزید و رنگش پریده بود ...

قدم قدم عقب تر رفت و گفت : من .. شهاب ... ببین ..

بی توجه به بقیه نیرو ها که داشتن پیش روی میکردن و بعضی ها منو دیده بودن .. کشیدنش تو بغلم ... خیالم راحت بود که بچه های که تو ماموریت بودن میدونستن که به عنوان مهمان امدم و زخم تو این مهمونی به عنوان گروگان هست ..

سرشو بوسیدم و گفتم : ستاره ... هم دلم میخواد تا جایی که میتونم بزخمتم و هم دلم میخواد لتنگیمو رفع کنم ... محکم دستاشو دورم حلقه کرد که گفتم : بسه .. ستاره .. اروم باش .. محض رضای خدا برو یک چیزی سریع تر پیدا کن تنت کن تا همین جا یک بلایی سر خودم و خودت نیاوردم و نزدم لهت کنم ..

ترسیده سریع داخل اتاقی شد ... نمی خواستم بیشتر از این بشه یک عروسک دسته بچه های ستاد بودن ولی ستاره ناموسم بود .. و ...

چشمام رو با ارامش بستم و کنار همون دیوار سر خوردم نشستم .. با یک ارامش خاص ... ولی هنوز ته دلم دل میزد که نکنه کورش ..

با کمک گرفتم از صلاحم ایستادم و رفتم داخل اتاقی که بود ... باید هر چه سریع تر به بقیه بچه ها میپیوستم ولی قبلش باید از امن بودن جای ستاره مطمئن میشدم باید میبردمش به بیرون از ساختمون سمت ماشین سرهنگ ... دیدم داره اتاق رو میگرده و همین طور حق حق گریه میکنه ... یک مانتو پیدا کرد و پوشید و چیز دیگه ای پیدا نکرد دیگه یک عبا که مشخص بود مال شیخ های عرب بوده رو هم از گوشه تخت پیدا کرد و انداخت روی سرش .. مثل چادر ..

برگشت سمت در که من ایستاده بودم ... یکه خورده نگاهم کرد که گفتم : تا وقتی میبرمت بیرون از این ساختمون لعنتی پیش سرهنگ تلاش کن این رنگ و روغن های لعنتی رو هم از روی صورت برداری ... وقتی اینطوری عروسک میی فقط من باید ببینمت ....

مشت محکمی زدم به دیوار .. از فکر این که از وقتی گم شده کیا چطوری دیدنش با چه پوششی ..

آمد جلوم و گفت : چشم ... یکباره باز پرید دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت : عاشقتم .. ممنون که خودت امدی ... تو این هیبت سیاه پوش تو لباس مخصوصت .. عاشق ترت شدم ... من ..

هش دادم عقب و گفتم : کورش که .. یعنی .. اذیتت ..

سریع پرید وسط حرفم و گفت : نه .. باور کن .. من از خودم مراقبت کردم .. نمیذارم کسی اذیتم کنه و یا ...

نفسم اینبار با ارامش زیاد امد بالا ... و با خشم کشیدمش تو اغوشم

xx

نگاه کردم به کسایی که دستگیر شده بودن کورش هم جزئی از اونا که تا منو دید با صورتی سرخ گفت : یک روزی داغ دل تو رو براش میذارم ..

پوزخندی زدم و در حالی که سرشو فشار میدادم که خم کنه و داخل ون بشه گفتم : روی چوبه دار میبینمت ... برو به درک ..

...

=====

(ستاره)

تا وقتی که در کنار شهاب قرار نگرفتم ودستاشو تو دستام نگرفتم فکر نمیکردم ازاون جهنم خلاص شدم اما شهاب کنارم بود به دادم رسیده بود مثل همون روزی که تو پاساژ به دادم رسید و نذاشته بود اون فرد معتاد بهم ضربه ایی بزنه توی ماشین نیروی پلیس بودم وشهاب کنارم نشسته بود اونقدر ازدیدن او و این ازادی خوشحال بودم که سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم

\_ ممنونم ازت تو بهترین ناجی منی تونبودی من الان خودمو کشته بودم

دست بر روی لبهایم گذاشت

\_ این حرفو دیگه تکرار نکن هیچ وقت توعششقمی ومن بدون تو یک لحظه هم نمیتونم زندگی کنم

به نگاهش خیره شدم نگاهش پر ازدوست داشتن بود دلم تپید نگریستن تونگاش حس قشنگ باهم بودن و یک آرامش ابدی بود دستش رو بین انگشتام قفل کرد ومحکم فشرد ومن بازم سرم روشونه اش گذاشتم واینبار باخیال راحت چشمامو بستم الان تنها یک خواب راحت میخواستم

خسته شدم می خواهم در آغوش گرم آرام گیرم.خسته شدم بس که از سرما لرزیدم...

بس که این کوره راه ترس آور زندگی را هراسان پیمودم زخم پاهایم به من میخندد...

خسته شدم بس که تنها دویدم...

اشک گونه هایم را پاک کن و بر پیشانیم بوسه بزن...

می خواهم با تو گریه کنم ...

خسته شدم بس که...

تنها گریه کردم...

می خواهم دستهایم را به گردنت بیاویزم و شانه هایت را ببوسم...

خسته شدم بس که تنها ایستادم

\*\*\*\*\*

بعد ازاون همه اتفاقات ودستگیر شدن کوروش واون باند شهاب برای دوهفته مرخصی گرفته بود تا جشن ازدواجمون رو برگزار کنیم دیدن پدرو مادرم بعد ازدوروز نبودن حسایی بهم جسبید، گریه ی مادر واغوش بار دیگه بهم فهموند که زندگی حتی اگه یکروزباشه ارزش داره ونباید به خودت تلخ کنی امروز همه به دیدنم اومده

بودند صحبت ازاون باند بود وشهاب براشون توضیح میداد که چه کارایی کردند تا این باندرو ریشه کن بشن  
ونتونن به هدفشون برسند ومادرهم نفرین میکرد که این ادما کاری به جز خراب کردن جوونا ومعتادشدن  
اونادندارن من ولیلی کنارهم نشسته بودیم اندبه لیلی اروم گفت  
\_منو ببخش ستاره تقصیرمنه بود که تورو وارد این ماجراها کردم

دستمش رو گرفتم وگفتم

\_فکرشم نکن مقصر خودم هستم که زندگی رو به کام خودم تلخ کردم وفکرمیکردم دنیا به اخررسیده همون  
چندمدت میتونستم خوب زندگی کنم واززندگی لذت ببرم اما خشم وانتقامم نداشت

لیلی لبخندی زد

\_خوشحالم به این نتیجه رسیدی

باشیطونی گفتم

\_ماهیمیشه دوست میمونیم

لیلی انگشتش رو بالا آورد منم انگشتم رو توی انگشتش قفل کردم وبلند خندیدیم ازاونطرف سعید وشهاب با  
تعجب مارو نگاه میکردند سعید مشخص بود لیلی رو دوست داشت ودنبال فرصتی بود که ازش خواستگاری کنه  
وامروزپیدامون بهترین روز بودی چون همین دیدار پدر شهاب تصمیم گرفت که عقد وعروسی رو تو یکشب  
برگزار کنیم ومن وشهاب سرو سامون بگیریم این خبر خوبی برامون بود شهاب با نگاه هایی که وجودم رو  
پرازشیارهای عشق پر میکرد وقلبم رو به جریان نیاز بااوبودن مینداخت منو اروم میکرد بعد ازمذتی که همه قصد  
رفتن کردن من وشهاب هردو به حیاط خونه رفتیم کنار هم روی تاپ که گوشه ای حیاط بود نشستیم دستم  
محکم رو گرفته بود انگار که قرار بود بازم ازکنارش دور بشم برگشت طرفم

\_ستاره بهتره هیچ کس ازجریان بیماری ما ندونه ماباهاش میسازیم ولی بهتره حتی پدرو مادرمون هم چیزی  
نفهمنن این یک رازبین من وتو باشه

اهی کشیدم

\_کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد

شهاب بالحن خوشی گفت

\_اونوقت من تورو ازکجا میدیدم

بهش نگاه کردم چشمانش ازبرق عشق میدرخشید

\_من خیلی خوشبختم که تورو دارم اما کاش بچه... ..

دستش رو روی لبم گذاشت و نداشت ادامه بدم

\_حرفشو نزن ستاره اون بچه ی که ازما متولد بشه فقط یک قربانیه هیچ وقت به بودن بچه کنار خودمون فکر نکن  
نباید این اتفاق بیفته

اشک ازچشمانم چکید انگار باز ازاینکه این ایدز لعنتی داشتم متنفر شدم شهاب دستم رو بلند کرد و بوسید

\_من اونقدر بهت عشق میدم که فکر هیچ بچه ابی به ذهنت خطور نکنه

کسی چه میفهمد

تکرار "تو"

چقدر زندگی بخش است.....

درست مانند نفس هایم

منم در جواب شهاب گفتم

باز هم میگم دوستت دارم

نگو که تکراری ست

شاید روزی نباشم که تکرارش کنم

نگاه عمیقی به نگاهم دوخت انگار که تو نگاه هم غرق شده بودیم

دنیا ایستاد من بودم اون و قلبهایی که در سینه میزد نزدیکم شد واروم بوسه ایی بر لبام دوخت چشمامو بستم  
لبش رو بر روی چشمانم گذاشت و بوسید لبخند زدم

به خاطر روی زیبای تو بود

که نگاهم به روی هیچ کس خیره نماند

به خاطر دستان پر مهر و گرم تو بود

که دست هیچ کس را در هم نفشردم

به خاطر حرفهای عاشقانه تو بود  
که حرفهای هیچ کس را باور نداشتم  
به خاطر دل پاک تو بود  
که پاکی باران را درک نکردم  
به خاطر عشق بی ریای تو بود  
که عشق هیچ کس را بی ریا ندانستم  
به خاطر صدای دلنشین تو بود  
که حتی صدای هزار نی روی دلم ننشست  
و به خاطر خود تو بود  
فقط به خاطر تو

سرم روی شانه اش گذاشتم بهترین آرامش کنار شهاب بود حتی اگه چندصباحی هم بیشتر نبود

\*\*\*\*\*

صحبتی با خواننده ها

این رمان اولین رمان مجازی من (فائزه طیبات) بود که مشترکا با نغمه دوست بسیار عزیزم (ریحانه اسدی) که نویسنده ی بسیار خوبی هستن نوشتم چون رمانهای قبلی بنده (درمن برف میبارد) در حال چاپ و (عقرب بانو) در حال تایپ است

امیدوارم لذت برده باشید قصدمون از نوشتن این رمان نگاه دیگه ایی به زندگی بود چون ما انسانها تا دچار مصیبتی میشیم از زندگی دل میکنیم ..... وانشالله با رمانهای دیگری در خدمت شما خواهیم بود چون کار کردن بانغمه بسیار عالیه مخصوصا رمان (حوالی وحشت) که یک کار درژانر وحشت است و بسیار هیجان انگیزه ممنون از همه ی عزیزان به خاطر خوندن این رمان دوستدار شما فریال

\*\*\*\*\*



کار با فریال نازنینم برام افتخار بود و بهترین دوست و همکاره .. امیدوارم علاوه بر حوالی وحشت بازم براتون کار  
مشترک بذاریم

خسته نباشید هم به دوست عزیزم میگم چون از ظهر داره پست بلند و بلایی قبلی رو مینویسه با نگارش همیشه  
عالیش

ممنون از نگاه های قشنگتون موفق باشید در پناه خدا دوستدار شما نغمه

پایان

۹ شهریور ۱۳۹۴

(فریال و نغمه )